

مجموعه مقالات درباره امپریالیسم

نویسندگان: لئو پانیچ و سام گیندین، آکس کالینیکوس، جی. زد. جرود، ویلیام آی. رابینسون

مترجمان: حسن مرتضوی، دلشاد عبادی، سهراب نیکزاد



بخش اول

مجموعه مقالات

بخش اول

درباره امپریالیسم

فهرست مقالات

- ۴ پیش به سوی نظریه‌ی دولت امپراتوری سرمایه‌داری
نوشته‌ی: لئو پانیچ و سام گیندین
ترجمه‌ی: حسن مرتضوی
- ۳۷ امپریالیسم و اقتصاد سیاسی جهانی
نوشته‌ی: آکس کالینیکوس
ترجمه‌ی: حسن مرتضوی
- ۶۴ بازنگری مارکسیسم و امپریالیسم
برای سده‌ی بیست و یکم
نوشته‌ی: لئو پانیچ
ترجمه‌ی: دلشاد عبادی
- ۷۵ نقدی بر نظریه‌ی امپراتوری آمریکای پانیچ و گیندین
نوشته‌ی: جی. زد. جرود
ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

۱۱۰

بت‌واره‌پرستی امپراتوری

مرور و بررسی انتقادی کتاب «ساختن سرمایه‌داری جهانگیر» اثر پانیچ و گیندین
نوشته‌ی: ویلیام آی. رابینسون
ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

۱۳۶

امپراتوری آمریکا یا امپراتوری سرمایه‌داری جهانی

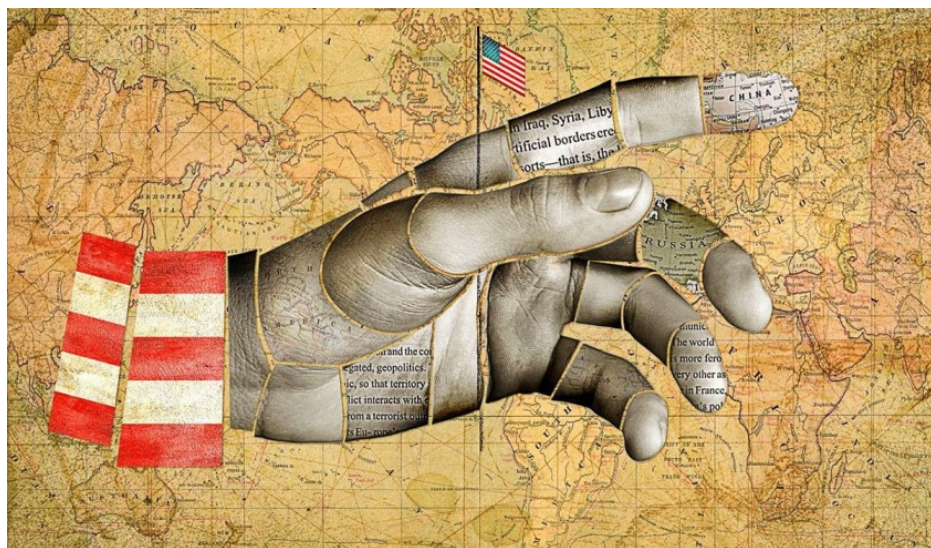
نوشته‌ی: لئو پانیچ و سام گیندین
ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

پیش به سوی

نظریه‌ی دولت امپراتوری سرمایه‌داری

نوشته‌ی: لئو پانیچ و سام گیندین

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی



توضیح «نقد»: نقد اقتصاد سیاسی از همان نخستین گام‌های خود با مسئله‌ی تحولات ناگزیر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و شکل‌های گوناگون آن دست و پنجه نرم می‌کرد و می‌کند. چپستی سرمایه، تضادهای ناگزیر حرکت و دگرذیسی‌های آن آماج واکاوی متفکران مارکسیست و غیرمارکسیست بوده‌است. روند تغییرات سرمایه‌داری به قدری چشم‌گیر و شتابان بوده که از ۱۹۰۲ و انتشار کتاب معروف هابسون زیر عنوان «امپریالیسم: یک بررسی» و سپس «سرمایه‌ی مالی» هلیفردینگ و آثار مهم و تاثیرگذاری مانند «امپریالیسم به مثابه‌ی بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری» لنین و «انباشت سرمایه» رزا لوکزامبورگ، چنان حجم انبوهی از آثار به بررسی این تغییرات اختصاص یافته که حتی ذکر آن‌ها فهرست بلندبالایی خواهد شد. ما در پروژه‌ی حاضر تلاش خواهیم کرد که عمده تغییرات نظری مرتبط با این تحولات را در اختیار خوانندگان بگذاریم.

مبحث «امپریالیسم» فضایی برای پرداختن به این پرسش‌ها، تدقیق آن‌ها و واکاوی و نقد پاسخ‌هاست. با انتشار مقالاتی در این زمینه، این مجموعه‌ی تازه را با شناسه‌ی #امپریالیسم در «نقد» آغاز می‌کنیم.

اگر بخواهیم امروزه درک خود را از امپریالیسم ارتقا بخشیم، باید توجه بسیار بیش‌تری به توسعه‌ی تاریخی شکل‌های دولتی متناسب با گرایش سرمایه به گسترش جهانی معطوف کنیم. سؤال اساسی این است: گسترش روابط اجتماعی سرمایه‌داری، بازارها و حقوق مالکیت خصوصی از طریق چه روابط و سازوکارهای بین‌دولتی در میان صورت‌بندی‌های اجتماعی تسهیل، سازمان‌دهی و تضمین شده است؟ پاسخ به این سوال فقط از طریق یک نظریه‌ی بسط‌یافته‌ی دولت یافته می‌شود.

تحلیل‌های مارکسی معاصر از امپریالیسم و رابطه‌اش با پسرعموی سالم‌سازی‌شده‌اش، جهانی‌سازی، پیوسته از نظریه‌پردازی مناسب درباره‌ی دولت‌ها پیرامون شکل‌گیری سرمایه‌داری جهانی کوتاهی کرده‌اند. اکثر مارکسیست‌ها امروزه هنوز به امپریالیسم بر حسب بسط رقابتِ واحدهای سرمایه به رقابتِ دولت‌ها می‌پردازند و این رقابت را در بافتارِ بحران‌های انباشت و انتقال نامتقارن مازاد و تصاحب ارزش در سطح بین‌المللی قرار می‌دهند. این تحلیل دیدگاهی را تقویت می‌کند که رابطه‌ی اقتصاد-دولت را هم‌چون یکی از روابط زیربنا-روبن در نظر می‌گیرد؛ در این صورت، هر نظریه‌ی مفصلی از دولت عمدتاً غیر ضروری و مطمئناً غیرجالب است. در همین حال، رویکردهای جدید به جهانی‌شدن در چارچوب مارکسیستی، با پیوستن به گروه هم‌سرایان مدعی عدم‌موضوعیت فزاینده‌ی دولت-ملت، از نیاز به ارائه‌ی نظریه‌ی دولت طفره رفته‌اند. در یک حد افراط، نظریه‌پردازان طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی^۱ تشکیل یک دولتِ فراملی را برای مطابقت با جهانی بودن سرمایه مفروض می‌گیرند. در حد دیگر افراط، کسانی را می‌یابیم که مفاهیم قدرت غیرمتمرکز در جهانی بدون مرز را پذیرفته‌اند. (به گفته‌ی هارت و نگری، «اصل بنیادی امپراتوری» این است که «قدرت امپراتوری منطقه یا مرکز واقعی و محدود به یک محل ندارد»، و نظر فوق منجر به این تأکیدشان می‌شود که «نه ایالات متحد، و در واقع هیچ دولت-ملتی، نمی‌تواند مرکز یک پروژه‌ی

امپریالیستی را تشکیل دهد.» [۱]) گستره‌ای که در آن دولت‌ها به جای قربانیان منفعل جهانی سازی خودشان مولفان و نویسندگان آن هستند — از طریق حذف سازوکارهای کنترل سرمایه و برقراری پیمان‌های «تجارت آزاد» که حقوق مالکیت بین‌المللی را در قانون اساسی می‌گنجانند — به‌نحوی فراگیر ناچیز شمرده می‌شود. در نتیجه، نه تنها وابستگی سرمایه به بسیاری از دولت‌ها در بحبوحه‌ی جهانی‌سازی به اندازه‌ی کافی مورد تأیید قرار نمی‌گیرد، بلکه نقش دولت آمریکا در ایجاد سرمایه‌داری جهانی نیز به حاشیه رانده می‌شود.

امروزه برای ایجاد چارچوب مفهومی مناسب در درک امپریالیسم و جهانی شدن، باید با نظریه‌پردازی درباره‌ی دولت‌های سرمایه‌داری در سه بعد آغاز کنیم. بعد اول رابطه‌ی آن‌ها را با انباشت در بر می‌گیرد. جدایی امر سیاسی از امر اقتصادی در سرمایه‌داری مستلزم فاصله گرفتن دولت‌ها از دخالت مستقیم در سازمان‌دهی تولید، تصاحب مازاد و کارکرد سرمایه‌گذاری است. اما هم‌هنگام، علاوه بر حفظ چارچوب حقوقی، نظارتی، نهادی و زیرساختی برای روابط رقابتی، کالایی و اعتباری که از طریق آن همه‌ی موارد فوق عمل می‌کنند، دولت‌ها مستقیماً در نظارت بر روابط سرمایه-کار، مدیریت اقتصاد کلان و به عنوان آخرین مرجع وام‌دهی دخالت دارند. اگر دولت‌ها این کارها را انجام نمی‌دادند، سرمایه‌داری نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ و دولت‌ها به دلیل وابستگی‌شان به انباشت خصوصی برای منابع مالیاتی خود و شالوده‌های مادی مشروعیتشان مجبور به انجام آن اقدامات هستند. تأکید بر این موضوع اهمیت دارد که نقش دولت‌های سرمایه‌داری در زمینه‌ی انباشت صرفاً واکنشی به تقاضاها و تضادهای ناشی از فرآیند انباشت نیست. دولت‌های سرمایه‌داری از طریق فرآیند یادگیری نهادی و توسعه‌ی تخصص برای پیش‌بینی و محدود کردن مشکلات آینده، ظرفیت‌هایی را برای اتخاذ ابتکارات در ارتقاء و سازمان‌دهی انباشت سرمایه ایجاد می‌کنند. در این شرایط است که ما باید به «خودمختاری نسبی» دولت‌های سرمایه‌داری فکر کنیم. این خودمختاری آن‌قدر نیست که دولت‌ها را از اقتصاد سرمایه‌داری یا از طبقات سرمایه‌دار مستقل سازد، بلکه دولت‌های سرمایه‌داری ظرفیت‌های معینی را برای عمل به نمایندگی از نظام

به عنوان یک کل می‌پروراند (خودمختاری)، در عین حال که وابستگی آن‌ها به موفقیت انباشت کلی برای مشروعیت و بازتولیدشان آن ظرفیت را محدود می‌کند (نسبی). با این حال، آن‌چه همیشه باید طرح شود و موضوع بررسی ماتریالیستی تاریخی قرار گیرد، گستره‌ی بالفعل چنین ظرفیت‌هایی است که دولت‌های خاص توسعه داده‌اند و این که چه زمانی و چگونه این اتفاق افتاد. بدون بررسی این روند، واکاوی بحران‌های سرمایه‌داری تک بعدی و پیش‌بینی‌های مبتنی بر آن گمراه‌کننده خواهد بود. چنین تحقیقی بدون توجه به بعد دوم دولت سرمایه‌داری یعنی شکل حکومت سیاسی ناممکن است. در این جا جدایی دولت‌ها از جامعه در سرمایه‌داری مستلزم فاصله گرفتن نهادی حکومت سیاسی از ساختار طبقاتی است. این جدایی هم‌چنین امکان سازمان‌دهی منافع طبقاتی و بیان و نمایندگی آن‌ها در برابر طبقات مخالف و دولت را فراهم می‌کند. توسعه‌ی حاکمیت قانون به عنوان یک چارچوب سیاسی لیبرال برای صاحبان دارایی در این امر بسیار مهم است، اما از آن جایی که مطالبات دموکراتیک برای عمومی کردن حقوق لیبرالی مطرح می‌شوند، لیبرال دموکراسی در نهایت به شکل ظاهری دولت سرمایه‌داری تبدیل می‌شود. آن‌چه همیشه باید صورت مسئله قرار گیرد این است که استقلال دولت در پرتو توازن نیروهای طبقاتی و ارتباط‌های بین عاملان اجتماعی و دولتی چقدر نسبی است و چگونه این امر به نوبه‌ی خود بر مشروعیت دولت تأثیر می‌گذارد و ظرفیت‌های نهادهای دولتی را در رابطه با انباشت شکل می‌دهد. سومین بعد، که در بحث ما درباره‌ی دو بعد اول تلویحاً حضور دارد، شکل سرزمینی و ملی دولت سرمایه‌داری است. سرمایه‌داری از طریق تعمیق پیوندهای اقتصادی درون فضاها سرزمینی خاصی تکامل یافت و در واقع، توسعه‌ی آن از همان فرایندی که از طریق آن دولت‌های مختلف مرزهای خود را می‌ساختند و هویت‌های ملی مدرن را در آن‌ها تعریف می‌کردند، جدایی‌ناپذیر بود. با این حال، اگر متراکم‌ترین پیوندها ملی بودند، پیوندهای بین‌المللی هرگز غایب نبودند. ما نباید صرفاً یک تضاد غیرقابل حل بین فضای بین‌المللی انباشت و فضای ملی دولت‌ها مفروض بگیریم. دولت‌ها همواره بازی‌گران فعال در صحنه‌ی اقتصادی بین‌المللی بوده‌اند. صورت مسئله این است که آیا کاری که

آن‌ها انجام می‌دهند با گسترش قانون ارزش و حاکمیت قانون در سطح بین‌المللی سازگار است یا خیر — و علاوه بر این، آیا این گسترش با آنچه متقابلاً دیگر دولت‌ها انجام می‌دهند مطابقت دارد یا خیر. این امر امکان بررسی تنش‌ها و همکاری‌ها بین شکل ملی/سرزمینی دولت سرمایه‌داری و انباشت سرمایه‌ی بین‌المللی را فراهم می‌کند. این موضوع را نمی‌توان جدا از روابط ایدئولوژیک، سیاسی و اقتصادی بین دولت‌ها بررسی کرد.

این جاست که رابطه‌ی سرمایه‌داری و امپریالیسم باید وارد تحلیل شود. تاریخ دیرینه‌ی حکومت سیاسی امپراتوری بر قلمروهای پهناور و اقوام با جدایی امر اقتصادی از امر سیاسی در سرمایه‌داری شکل جدیدی به خود می‌گیرد. این امپریالیسم جدید را نمی‌توان به گرایش ذاتی سرمایه به توسعه (از جمله از طریق توسعه‌ی نابرابر) تقلیل داد. با به یاد داشتن این درک که امپریالیسم را هم‌چون حاکمیت سیاسی بر قلمروهای پهناور و اقوام تلقی می‌کردند، آن‌چه به‌درستی به عنوان امپریالیسم سرمایه‌داری تعریف می‌شود، به نقشی مرتبط است که به طور خاص دولت‌های سرمایه‌داری در گسترش فضایی قانون ارزش و روابط اجتماعی سرمایه‌داری ایفا می‌کنند. البته در ابتدا این امر از طریق گسترش سرزمینی و استعمار انجام شد، اما نیروهای اجتماعی پیش‌ساز سرمایه‌داری در این روند نقش زیادی داشتند و در عین حال با استثناهای ذاتی حاکمیت رسمی امپراتوری همراه بود. آن‌چه باید به موضوع بررسی ماتریالیستی تاریخی تبدیل شود این است که چگونه جدایی امر اقتصادی از امر سیاسی به سطح بین‌المللی گسترش یافت، از جمله این که چگونه دولت سرمایه‌داری ملی/سرزمینی در شکل لیبرال دموکراتیک معین خود (و

حک شدن آن در اواسط قرن بیستم در قانون اساسی نهادهای بین‌المللی و حقوق بین‌الملل) سرانجام جهانی شد. این امر، همان‌طور که اکنون بحث خواهیم کرد، تحت عنوان توسعه‌ی نوع جدیدی از امپریالیسم غیررسمی صورت گرفت که به موجب آن دولت‌های سرمایه‌داری خاص، در فرآیند ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای انباشت سرمایه‌ی بین‌المللی به واسطه‌ی بورژوازی‌های ملی خود، مسئولیت ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای گسترش و بازتولید کلی سرمایه‌داری را در سطح بین‌المللی نیز برعهده

گرفتند، هر چند استقلال نسبی در این‌جا نیز عمل می‌کند. این روند برای ایجاد سرمایه‌داری جهانی مهم و اساسی بود. اکنون به تاریخچه‌ی این موضوع می‌پردازیم.

II

امپراتوری‌های تجاری که از دولت‌های مطلقه اروپا سرچشمه می‌گرفتند، در زمان تولد سرمایه‌داری حضور داشتند. تا جایی که فقط «انگلستان برای نخستین بار شکلی از امپریالیسم را ایجاد کرد که بر اساس منطق سرمایه‌داری هدایت می‌شد»، این به معنای «مفهومی از امپراتوری بود که ریشه در اصول سرمایه‌داری جست‌وجوی منافع نه فقط از طریق مبادله، بلکه از ایجاد ارزش در تولید رقابتی» داشت و از جمله شامل صدور مناسبات مالکیت سرمایه‌داری به مستعمرات بود.^[۲] اما به‌علاوه باید تأکید کرد که حتی هنگامی که دولت بریتانیا امپراتوری استعماری‌اش را در سده‌ی نوزدهم گسترش داد، در ایجاد نوع جدیدی از «امپریالیسم غیررسمی» نیز پیش‌گام بود که به‌واسطه‌ی آن از سرمایه‌گذاری خارجی و تجارت دوجانبه و پیمان‌های «دوستی» در بیرون از قلمرو امپراتوری بریتانیا حمایت می‌کرد و حتی آماده بود تا راه را برای سایر کشورها برای دسترسی به این بازارها باز کند. این امر دولت بریتانیا را در ایفای نقش اصلی در گسترش برخی شرایط اساسی اجرای قانون ارزش در سطح بین‌المللی نظیر سیاست تجارت آزاد تا استاندارد طلا بیش‌تر درگیر کرد. در این‌جا بذره‌ای تغییر دوران‌ساز امپریالیسم‌های سرزمینی پیش‌ا سرمایه‌داری به نوع مدرن امپریالیسم سرمایه‌داری نهفته است.

با این همه، «تنش دائمی بین الزامات سرمایه‌داری و خواسته‌های امپریالیسم سرزمینی... تا به آخر در شکل‌گیری امپراتوری بریتانیا نقش داشت.»^[۳] بازارهای آزاد به زحمت می‌توانستند رابطه‌ی بریتانیا با مستعمراتش را توصیف کنند و، حتی مهم‌تر، رواج یا حفظ حمایت از تجارت آزاد دشوار از کار در آمد — تا حدی به این دلیل که دولت‌های دیگر می‌کوشیدند هم با حمایت از بازارهای خود و هم ایجاد مستعمرات خویش به پای سرمایه‌داری بریتانیا برسند، و نیز به این دلیل که دولت بریتانیا ظرفیت

ادغام یا مسدود کردن درازمدت چالش‌های جدید را به نفع سلطه‌ی خود نداشت. به عبارت دیگر، شکلی که با جداسازی امر اقتصادی از امر سیاسی در جریان موج بزرگ جهانی شدن سرمایه‌داری در اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم پدید آمد، در سطح بین‌المللی ناقص بود. دولت‌های سرمایه‌داری عمدتاً در زمینه‌ی انباشت و حکومت سیاسی فراتر از مرزهای خود به روش‌های خاصی عمل می‌کردند (مثلاً جست‌وجوی مزیت‌های ملی در برابر رقبا از طریق محدود کردن بازارها با اعمال تعرفه‌ها، کنترل مسیرهای تجاری، مداخله‌ی نظامی، و به‌ویژه بازداری امپراتوری). گسترش استعمار، مقاومت در برابر لیبرالیسم و دموکراسی به عنوان شکلی از حکومت سیاسی و ویژگی‌نگری (particularism) رابطه‌ی هر دولت با انباشت تضادهای شدیدی را در هر سه بعد دولت سرمایه‌داری ایجاد کرد. پیامد آن رقابت بین امپراتوری‌ها بود. نظریه‌پردازی مارکسیستی امپریالیسم در آن زمان این تضادها را غیرقابل حل می‌دانست. امپریالیسم به اصطلاح آن‌ها برای توصیف مرحله‌ای از سرمایه‌داری بدل شد که اعتقاد داشتند خصیصه‌ی آن فوق‌انباشت در میان سیاسی‌شدن رقابت در داخل (از طریق سرمایه‌ی مالی) و خارج (رقابت بین امپراتوری‌ها) بود. تعریف آن‌ها از امپریالیسم به مثابه مرحله‌ای از سرمایه‌داری این امکان را به آن‌ها داد تا از دام‌چاله‌های یک نظریه‌ی فراتاریخی عمومی امپریالیسم اجتناب کنند. با این حال، به طرز متناقضی، هنگامی که امپریالیسم برحسب هم‌آیندی و تقارن دوران‌ها درک شد (رقابت بین امپراتوری‌ها)، امر تاریخی به یک بنیادگرایی نظری منجمد شد که آینده نمی‌توانست از آن فرار کند («بالاترین» مرحله‌ی سرمایه‌داری). بی‌انصافی است که انتظار داشته باشیم این نظریه‌پردازان می‌توانستند آینده را پیش‌گویی کنند، اما یک صورت‌بندی انعطاف‌پذیرتر و، از لحاظ مفهوم‌سازی دولت، قدرت‌مندتر، شاید در را به روی سایر احتمالات می‌گشود. [۴] لنین به‌ویژه در بحث با کائوتسکی در را بست، و نسل‌های بعدی مارکسیست‌ها بسیار کند عمل کردند. با این‌که کائوتسکی دست‌کم مسئله‌ی پیامدهای دیگر را مطرح کرد، آن‌چه در این زمینه در ذهن داشت به دیپلماسی دولت‌های سرمایه‌داری محدود بود که در راستای «منافع عمومی» شان عمل می‌کردند — انگاره‌ای که لنین، با برخی توجیهات، آن را گمانه‌زنی می‌دید و نه اساسی و مایه‌دار. به‌علاوه، اگر

تمام نظریه‌پردازان امپریالیسم در آن زمان (از جمله شومپتر و بوخارین) بیش‌تر بحث تاریخی می‌کردند و «امپریالیسم تجارت آزاد» غیررسمی امپراتوری بریتانیا را مورد بررسی قرار می‌دادند — به جای این‌که آن را از طریق دوگانگی کاذب بین تجارت آزاد

و امپریالیسم تعریف کنند — شاید میراث نظری نویدبخش‌تری به ارث می‌رسید. دولت آمریکا در خلال جنگ جهانی دوم و پس از آن، مسئولیت غلبه بر پراکندگی نظم سرمایه‌داری بین‌المللی را از طریق ایجاد جهان تجارت آزاد و انباشت بی‌وقفه‌ی سرمایه به عهده گرفت. اما در حالی که هدف اقتصادی بود، نیروی فعال سیاسی بود: ایجاد سرمایه‌داری جهانی بدون عاملیت دولت آمریکا و توسعه‌ی ظرفیت آن برای کاهش تنش‌ها میان ابعاد ملی و بین‌المللی دولت‌های سرمایه‌داری نمی‌توانست اتفاق بیفتد. ضروری است که این پروژه‌ی تاریخی بلندپروازانه هم‌چون روندی فراتر از ظهور یک قدرت جدید یا صرفاً گسترش بین‌المللی سرمایه‌ی آمریکایی درک شود. پدیده‌ای متمایز در حال ظهور بود: دولت آمریکا به عنوان یک عامل خودآگاه در ایجاد یک سرمایه‌داری واقعاً جهانی عمل می‌کرد و بر رانش جهان شمول کردن قانون ارزش در سراسر کشورها از طریق بازسازی دولت‌ها و مناسبات میان آن‌ها نظارت داشت.

امپراتوری آمریکا از ناکجاآباد به وجود نیامده است. ریشه‌های آن در نیمکره‌ی غربی به پایه‌گذاری و گسترش سرزمینی جمهوری از طریق آن‌چه جفرسون «امپراتوری گسترده و خودگردانی» می‌نامید، برمی‌گردد.^[۵] این روند در خلال سده‌ی نوزدهم از طریق

درهم تنیدن توسعه‌ی پویای سرمایه‌داری در داخل با دکتترین مونرو متحول شد. به‌رغم جاه‌طلبی‌های وودرو ویلسون در پایان جنگ جهانی اول برای گسترش امپریالیسم (عمدتاً) غیررسمی که در این نیم‌کره به سطح جهانی اعمال می‌شد، فقط از طریق رکود بزرگ، نیو دیل و جنگ جهانی دوم بود که دولت آمریکا ظرفیت کافی برای

جهانی کردن دامنه‌ی امپراتوری خود را توسعه داد. هیچ سابقه‌ی تاریخی وجود نداشت که یک قدرت بزرگ، همانند دولت آمریکا پس از جنگ جهانی دوم، از احیای رقابای اقتصادی بالقوه‌ی خود (از طریق اعطای وام‌های کم‌بهره، کمک‌های مستقیم،

کمک‌های فنی، روابط تجاری مطلوب، و ایجاد ثبات بین‌المللی مشترک) حمایت کند. این روند اساساً فراتر از فهم نظریه‌پردازی مارکسیستی قدیمی از امپریالیسم بود.[۶]

فهم و شناخت از **بین‌المللی شدن دولت** برای درک این روند لازم بود. بین‌المللی شدن دولت مستلزم آن بود که دولت‌های سرمایه‌داری صراحتاً مسئولیت هماهنگی مدیریت بر نظم سرمایه‌داری داخلی خود را به منظور مشارکت در مدیریت نظم سرمایه‌داری بین‌المللی بپذیرند. برای دولت آمریکا، که این هماهنگی به طور مستقیم یا غیرمستقیم از طریق نهادهای مالی بین‌المللی جدید تحت سلطه‌اش انجام می‌شد، معنای بسیار ویژه‌ای داشت: این هماهنگی منافع ملی آمریکا را در قالب بازتولید و گسترش سرمایه‌داری جهانی تعریف می‌کرد. تنش‌هایی ناشی از این امر، تا جایی که این دولت هنوز مجموعه‌ای از نیروهای اجتماعی خاص در صورت‌بندی اجتماعی آمریکا را نمایندگی می‌کرد، با استراتژی‌های انباشت جهانی روزافزون بخش‌های مسلط طبقه سرمایه‌دار ایالات متحد تخفیف یافت.

نقش جدید دولت آمریکا در سرمایه‌داری جهانی به وضوح در سند محرمانه‌ی شورای امنیت ملی، NSC-۶۸ در ۱۹۵۰، بیان شد. هدف ایجاد «محیطی جهانی» بود که در آن «نظام آمریکایی بتواند بقا یابد و شکوفا شود... ما حتی بدون اتحاد جماهیر شوروی با مشکل بزرگی روبه‌رو هستیم ... [این‌که] نبود نظم میان ملت‌ها کم‌تر و کم‌تر قابل تحمل می‌شود.» [۷] جمله‌بندی‌ای که پنجاه سال بعد در **استراتژی امنیت ملی** پرزیدنت جورج دبلیو بوش در ۲۰۰۱ به کار رفت (نوشته شده توسط روشن‌فکران جمهوری‌خواهی که پروژه‌ی سده‌ی جدید آمریکایی را در دهه‌ی ۱۹۹۰ با هدف تبدیل سیاستمداری امپراتوری به اصل راهنمای صریح سیاست آمریکا در پی فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی پایه گذاری کردند)، تفاوت چندانی با آن نداشت، جز آن‌که اکنون همه می‌توانستند آن را بخوانند.[۸]

البته آن‌چه امپریالیسم بی‌نام جدید دولت آمریکا دوام می‌بخشید، به رابطه‌ی آن با انباشت در اقتصاد سرمایه‌داری اصلی جهان به شدت مرتبط بود. اما هم‌چنین به مشروعیتی که شکل حکومت سیاسی داخلی آن به دولت آمریکا در سرتاسر جهان داده

بود نیز مرتبط بود. بازتولید و نهایتاً «جهانی‌سازی» سرمایه‌داری در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم بر مشروعیت گسترده‌ی نقش دولت آمریکا در برقراری و نظارت بر «نظم بین کشورها» متکی بود. ایده‌ها و نهادهای لیبرال دموکراتیک تا حدی به این ادعا که حتی مداخلات نظامی آمریکا همه به حقوق بشر، دموکراسی و آزادی مرتبط است، اعتبار بخشیدند. و بازآفرینی بسیاری از شکل‌های اجرایی، قانونی و نهادی آن، و به‌ویژه نیروی ایدئولوژیک ویژگی‌های فرهنگی، سیاسی و حقوقی آن‌ها در خارج از جمهوری مقلدان را ترغیب کرد و به جاه‌طلبی‌ها برای بازسازی دولت‌های جهان به سیاق ایالات متحد دامن زد.

III

مشروعیت لیبرال دموکراتیک امپراتوری غیررسمی جدید ایالات متحد منجر به استفاده‌ی رایج از اصطلاح هژمونی به جای امپریالیسم، از جمله در میان مارکسیست‌ها، شده است. اما جای تردید است که بتوان فقط با مفهوم هژمونی جان‌مایه‌ی ماهیت قدرت آمریکا را پس از جنگ جهانی دوم به نحو احسن درک کرد. همان‌طور که استفاده‌ی گرامشی از هژمونی جای‌گزین مفهوم طبقه‌ی حاکم نشد، بلکه از کیفیت مشخص و متغیر حکومت طبقات حاکم خاصی سخن می‌گفت، مفهوم هژمونی نیز نباید جای‌گزین مفهوم امپراتوری شود. این جای‌گزینی گاهی منجر به دست‌کم گرفتن مقیاس، دامنه و وسعت قدرت ساختاری آمریکا و ظرفیت آن برای بازتولید جایگاه امپراتوری‌اش می‌شود. این دست‌کم گرفتن به‌ویژه در این گرایش دیده می‌شود که هرگاه شکاف اقتصادی آمریکا با سایر کشورهای توسعه‌یافته کاهش می‌یابد، یا از سبک رهبری آمریکا به لحاظ ایدئولوژیک ابراز ناراحتی می‌شود، خیلی سریع درباره‌ی افول هژمونی آمریکا نتیجه‌گیری می‌کنند.

این پدیده قبلاً در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ نسبتاً رایج بود. احیای اقتصادی اروپا و ژاپن بسیاری را به این موضوع سوق داد که گویا دو دهه قبل از آن نه شالوده‌ای برای نظم جهانی جدید آمریکایی بلکه راه‌حل موقتی در اوضاع و احوال منحصربه‌فرد دوره‌ی پس از جنگ بوده است. کسانی که قبلاً آماده‌ی سخن گفتن از «تشکیل امپراتوری با

دعوت» [۸-۱] در دوران بلافاصله پس از جنگ بودند، متقاعد شده بودند که ایالات متحد را در دهه‌ی ۱۹۷۰ به هیچ‌وجه نمی‌توان یک امپراتوری نامید. [۹] با این حال، اروپا و ژاپن در مسیر از بین بردن شکاف اقتصادی خود با ایالات متحد، به شدت تحت نفوذ امپراتوری آمریکا قرار گرفتند و در آن ادغام و به آن وابسته شدند. در این جا ماهیت در حال تغییر جریان سرمایه‌ی بین‌المللی بسیار مهم بود. در حالی که جریان سرمایه در دوران امپراتوری بریتانیا به نحو چشم‌گیری به شکل سرمایه‌گذاری غیرمستقیم [۹-۱] (مانند وام دادن به دولت‌ها برای توسعه‌ی زیرساخت‌ها) بود، جریان‌های سرمایه غالب اکنون شکل سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی (عمدتاً از ایالات متحد) را به خود گرفته بود. این سرمایه‌گذاری هم‌چنین به طور فزاینده‌ای با ایجاد شبکه‌های تولید یک‌پارچه در سراسر مرزهای چندجانبه مشخص می‌شد.

نفوذ/ادغام یادشده به این معنی بود که سرمایه‌ی آمریکایی اکنون به سان یک نیروی اجتماعی مادی درون این صورت‌بندی‌های اجتماعی دیگر حضور داشت. این امر تأثیر عمیق‌تری بر مناسبات اجتماعی داشت تا بر جریان‌های صرفاً مالی، زیرا بر حقوق مالکیت و مناسبات کار تأثیر می‌گذاشت و شامل پیوندهای مستقیم با بانک‌های محلی، تأمین‌کنندگان و خریداران بود. علاوه بر این، با تقویت نیاز به تجارت آزاد برای منظور کردن تولید یک‌پارچه، انگیزه‌های حمایت‌گرایانه‌ی مشابه اواخر سده‌ی نوزدهم را محدود کرد. بدین سان، تأثیر سرمایه‌گذاری مستقیم آمریکا از پیوندهای سیاسی و نظامی پس از جنگ، که فقط می‌توانست طیف گزینه‌های موردنظرش را شکل دهد، فراتر رفت، زیرا در قطار خود هجوم موسسات سرمایه‌گذاری آمریکایی، جست‌وجوی شرکت‌های مشاوره‌ی آمریکایی، تقلید از مدارس بازرگانی آمریکایی و گسترش استانداردهای آمریکایی به حقوق و حسابداری را همراه آورد. جهت‌گیری مجدد و بازسازی نیروهای طبقاتی داخلی و دولت‌های ملی که همه‌ی این‌ها را همراهی می‌کردند، به نوبه‌ی خود با اتکای آن‌ها به ایالات متحد برای امنیت سرمایه‌گذاری‌هایشان در جهان سوم، و نه فقط برای محافظت در برابر «توسعه‌طلبی» شوروی یا چین، تقویت شد.

تنش‌های بین ایالات متحد و دیگر دولت‌های سرمایه‌داری توسعه‌یافته‌ای که در بافتار تجدید رقابت بین‌المللی در پایان دوره‌ی رونق پس از جنگ پدیدار شد، پیرامون مذاکره‌ی مجدد درباره‌ی شرایط و سازوکارهای نظم و ترتیب پس از جنگ بود، نه به چالش کشیدن سلطه‌ی آمریکا. علاوه بر این، حل بحران اقتصادی دهه‌ی ۱۹۷۰ به گام‌های تعیین‌کننده‌ای بستگی داشت که دولت آمریکا در آغاز دهه و سال‌های پس از آن برای بازسازی پایه‌ی مادی امپراتوری خود از طریق نئولیبرالیسم برداشت. سازوکارهای نئولیبرالیسم (انضباط ضدتورمی و آزادسازی و گسترش بازارها) ممکن است اقتصادی باشند، اما نئولیبرالیسم اساساً یک استراتژی سیاسی برای تغییر موازنه‌ی نیروهای طبقاتی بود. اصلاحاتی که قبلاً توسط طبقات فرودست انجام شده و در دهه‌ی ۱۹۶۰ با فشارهای دموکراتیک جدید تقویت شده بود، اکنون در بستر بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ به‌سان موانعی در برابر انباشت ظاهر می‌شدند. نئولیبرالیسم نه تنها شامل معکوس کردن دستاوردهای قبلی بلکه تضعیف شالوده‌های نهادی آن‌ها نیز می‌شد — و این روند تغییر را در سلسله‌مراتب دستگاه‌های دولتی در ایالات متحد به نفع خزانه‌داری و فدرال رزرو و به زیان آژانس‌های نیو دیل قدیمی در داخل و وزارت امور خارجه در خارج از کشور در بر می‌گرفت.

البته ایالات متحد یگانه کشوری نبود که سیاست‌های نئولیبرالی را برقرار کرد، اما زمانی که خود دولت آمریکا در این مسیر حرکت کرد، وضعیت جدیدی داشت: سرمایه‌داری اکنون تحت «شکل جدیدی از حکومت اجتماعی» عمل می‌کرد که وعده‌های زیر را می‌داد و تا حد زیادی به آن عمل می‌کرد: الف) احیای پایه‌ی تولیدی برای سلطه‌ی آمریکا؛ ب) مدلی بازتولیدپذیر برای بازگرداندن شرایط سودآوری در سایر کشورهای توسعه‌یافته؛ و ج) ایجاد شرایط حقوقی و نیز اقتصادی برای ادغام سرمایه‌داری جهانی. [۱۰] این روند هم «قانونی‌شدن نئولیبرالیسم منضبط» را شامل می‌شد، چرا که پیمان‌های اقتصادی بین‌المللی مستلزم تحرک آزادانه‌ی سرمایه و رفتار برابر با سرمایه‌ی خارجی و داخلی بود، و هم «آمریکایی‌سازی» فزاینده‌ی «قوانین بازرگانی»، چرا که رویه‌های حقوقی ایالات متحد در تجارت در سراسر جهان اشاعه یافته بود. [۱۱]

با بازسازی نئولیبرالی امپراتوری آمریکا که عمیقاً در دهه‌ی ۱۹۹۰ تثبیت شد، روشن شد که دوران پس از جنگ فقط یک وقفه‌ی موقت بین دو مرحله از رقابت میان امپراتوری‌ها نبود. ارتش آمریکا نه تنها بزرگ‌تر از ارتش‌های سایر کشورها باقی ماند، بلکه حتی پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، ارتش‌های دیگر از طریق جریان‌های اطلاعاتی، موافقت‌نامه‌های فناورانه و اجتناب‌ناپذیری هماهنگی استراتژیک به شدت با ایالات متحد یک‌پارچه شدند و بدان وابسته باقی ماندند. سرمایه‌ی صنعتی و مالی آمریکا بیش از هر زمان دیگری در اروپا و آسیا نفوذ کرد، در حالی که سرمایه‌ی اروپایی و ژاپنی به طور فزاینده‌ای در خود ایالات متحد سرمایه‌گذاری می‌شد و تا حد زیادی عرصه‌ی رقابتی تعریف‌شده توسط نئولیبرالیسم را در داخل و خارج پذیرفتند. نه تنها رشد اقتصادی ایالات متحد در حال حاضر از اروپا و ژاپن فراتر رفت، بلکه وابستگی به بازارهای آمریکایی که از طریق سرمایه‌گذاری مستقیم در ایالات متحد و همچنین تجارت انجام می‌شد، جهت‌گیری الگوهای تولید و مصرف را در اروپا و آسیا تغییر زیادی داد. در همین حال، مناسبات عمیق بین سرمایه‌دارانشان پیامدهای جدید و ژرفی داشت (مانند سرمایه‌گذاری ژاپنی و آلمانی در صنعت خودروی ایالات متحد؛ و جنرال موتورز هر وضعی هم در داخل داشته باشد، صنعت خودروسازی کره جنوبی را چنان بازسازی کرده است که چپول‌ها [۱۱-۱] قادر به انجام آن نبودند).

همان‌طور که اکونومیست اخیراً اشاره کرد، فدرال رزرو ایالات متحد به لحاظ نقش خود در تأمین نقدینگی و تعیین مبنا برای تغییرات نرخ بهره‌ی جهانی «در عمل، به‌عنوان بانک مرکزی جهان» در بستر این ادغام ظاهر شد. [۱۲] شرایط این پیشرفت در رشد بخش مالی بین‌المللی در دوران خود برتون وودز [۱۲-۱] ریشه داشت، به‌ویژه زمانی که موسسات سرمایه‌گذاری وال استریت بر بازار جدید یورو دلار [۱۲-۲] در لندن تسلط یافتند. بر اساس این تحول بود که اولین «بیگ بنگ» مقررات‌زدایی مالی در نیویورک در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ رخ داد و پس از شوک ولکر [۱۲-۳]، که دوران نئولیبرالی را آغاز کرد، منجر به انفجار بازارهای مالی داخلی و بین‌المللی شد. لازم به یادآوری است که وال استریت در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ رهبری جریان خروج سرمایه از ایالات متحد را بر

عهده داشت. واکنش دولت آمریکا به عنوان یک دولت سرمایه‌داری (نماینده‌ی بخش مالی تا آن جایی که سرمایه‌داری آمریکا را تقویت کرد) و به عنوان یک دولت امپراتوری (به دنبال گنجاندن بخش مالی در مسئولیت‌های جهانی خود) به بازسازی دردناک تولید صنعتی در اقتصاد آمریکا منجر شد. این امر، همراه با بازارهای مالی عمیق وال استریت، پس‌اندازهای جهان را به ایالات متحد آورد، در حالی که نقش بین‌المللی فزاینده‌ی بانک‌های سرمایه‌گذاری آمریکایی میانجی ادغام شرکت‌ها در سراسر آسیا و نیز اروپا شد و بر ماهیت بازسازی ساختار صنعتی و مالی آن‌ها تأثیر گذاشت. وابستگی متقابل وال استریت و دولت آمریکا، امپراتوری را تقویت می‌کند. [۱۳]

ماهیت سرمایه‌داری خاص امپراتوری آمریکا از طریق گسترش بین‌المللی سه بُعد دولت سرمایه‌داری که قبلاً مورد بحث قرار گرفت بیان می‌شود. از آن جایی که جدایی داخلی امر اقتصادی و امر سیاسی به حوزه‌ی بین‌المللی گسترش می‌یابد، می‌توان از یک امپراتوری «غیررسمی» سخن گفت. از آن جا که سایر کشورها شکل دولت لیبرال دمکراتیک به خود می‌گیرند و دولت آمریکا از طریق این دولت‌ها بر سرمایه‌داری جهانی نظارت می‌کند، شکل منحصربه‌فردی از حکومت سیاسی امپراتوری پدیدار می‌شود. و از آن جا که هر دولت مسئولیت خود را برای انباشت جهانی می‌پذیرد، بنیاد سرزمینی دولت‌ملت‌ها در ساخت فراسرزمینی سرمایه‌داری جهانی جذب می‌شود. این استدلال را می‌توان به صورت زیر خلاصه کرد:

i) به جای تکه‌تکه شدن قبلی سرمایه‌داری بین‌المللی، ظهور پس از جنگ امپراتوری آمریکا نمایان‌گر یک پروژه‌ی سیاسی بود که معطوف به هدف ایجاد یک جهان لیبرالی گنجانش‌گر (inclusivist) انباشت به‌هم‌پیوسته بود. این نخستین امپراتوری بود که کاملاً به ایجاد یک سرمایه‌داری جهانی گرایش داشت. ایجاد نهادهای بین‌المللی جدید در آن زمان نشان‌دهنده‌ی ظهور یک دولت سر-بین‌المللی (proto-international) نبود. این نهادها را دولت‌های ملی تشکیل داده و در امپراتوری جدید آمریکا گنجانده بودند.

ii) شکل‌های کینزی حاکمیت اجتماعی و مدیریت اقتصادی بین‌المللی که در ۱۹۴۵ اتخاذ شد، در دهه‌ی ۱۹۷۰ با بحران روبه‌رو شد، اما هیچ چالش اساسی برای امپراتوری غیررسمی آمریکا که از دیگر دولت‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته برآمده بود پدید نیامد. چرخش نئولیبرالی در دولت آمریکا و جهانی شدن متعاقب آن، مستلزم تجدید ساختار دولت‌های جهان برای سازگاری بیش‌تر با رقابت اقتصادی، حرکت آزاد سرمایه و تعمیق روابط اجتماعی سرمایه‌داری بود. هم بازارهای مالی و هم موسسات مالی بین‌المللی نقش مهمی در تسهیل همه‌ی این‌ها و تقویت قدرت امپراتوری آمریکا ایفا کردند.

iii) دولت آمریکا در رأس یک امپراتوری جهانی، چیزی بیش از عامل صرف منافع خاص سرمایه‌ی آمریکایی است. این دولت هم‌چنین مسئولیت ایجاد و مدیریت سرمایه‌داری جهانی را بر عهده می‌گیرد. توانایی آن در انجام این کار صرفاً به ظرفیت‌های داخلی دولت آمریکا مربوط نیست. شرکت‌های چندملیتی آمریکایی ظرفیت‌های دولت آمریکا را تقویت می‌کنند و در واقع قدرت امپراتوری آمریکا از طریق آن‌ها اشاعه می‌یابد. در عین حال، نفوذ متقابل سرمایه در سطح بین‌المللی، استقلال بورژوازی‌های ملی را تضعیف می‌کند و آن‌ها را با استراتژی‌هایی که ممکن است اساساً امپراتوری غیررسمی آمریکا را به چالش بکشد به دشمنی می‌کشاند.

iv) شکل حاکمیت امپراتوری آمریکایی از طریق سایر دولت‌های مستقل شامل ساختاربندی گزینه‌های آن‌ها به گونه‌ای است که آن‌ها بازتولیدشان را با پذیرش مسئولیت مشارکت در بازتولید شرایط انباشت سرمایه‌ی جهانی و «نظم بین‌ملت‌ها» یک‌سان می‌دانند. فشرده‌ترین پیوندهای نهادی و اقتصادی در امپریالیسم جدید در میان دولت‌های سرمایه‌داری توسعه‌یافته ایجاد شده است (از جمله دولت‌های امپراتوری سابق که فشرده‌ترین پیوندها را قبلاً با مستعمرات خودشان داشتند). این دولت‌ها همچنان از بازتولید وابستگی جهان سوم سود می‌برند، اما موقعیت آن‌ها در امپراتوری غیررسمی آمریکا، خودمختاری‌شان را در اجرای شیوه‌های امپراتوری محدود کرده است.

IV

گزارش شده بود که یکی از مشاوران ارشد بوش گفته است: «ما اکنون یک امپراتوری هستیم و وقتی عمل می‌کنیم، واقعیت خود را می‌سازیم. و در حالی که شما در حال مطالعه‌ی آن واقعیت هستید... ما دوباره عمل می‌کنیم و واقعیت‌های جدید دیگری را خلق می‌کنیم... ما بازی‌گران تاریخ هستیم... و شما، همه‌ی شما، کارتان این است که فقط آن‌چه را که ما انجام می‌دهیم مطالعه کنید.» [۱۴] یادآوری این نکته در مقابل این جسارت متکبرانه مفید است که حتی یک بازی‌گر تاریخی قدرت‌مند همانند دولت آمریکا نیز تاریخ را در شرایط انتخابی خویش نمی‌سازد. این پرسش به‌درستی مطرح است که آیا شرایطی که برای حاکمیت امپراتوری آمریکا تا این لحظه ایجاد شده بازتولید می‌شود یا تضعیف. جای تعجب نیست که پرسش‌هایی از این دست به‌ویژه از مارکسیست‌ها سرچشمه می‌گیرد که استفاده‌شان از اصطلاح امپریالیسم در شرایط کنونی معمولاً به بازگشت رقابت بین امپراتوری‌ها اشاره دارد و هم‌چنین نشان می‌دهد که امپراتوری آمریکا در آستانه‌ی زوال است، درست همان‌طور که ماهیت امپراتوری دولت آمریکا با تأخیر پذیرفته می‌شود. چگونه می‌توانیم این موضوع را در چارچوبی که در بالا ارائه کردیم ارزیابی کنیم؟

این انگاره که نیروی امپراتوری با چنین قدرتی ممکن است تنها در چند دهه از بین برود، در هر چشم‌انداز تاریخی دست‌کم بعید به نظر می‌رسد. این امر همیشه باعث می‌شد تا ادعاهای گسترده‌ای که از اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ شروع شد و در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ درباره‌ی کاهش قدرت آمریکا گسترش یافت، مبالغه‌آمیز به نظر برسد. اما امروز چطور؟ چند واقعیت گزیده در بررسی شالوده‌ی مادی امپراتوری شایان ذکر است:

* نرخ واقعی رشد اقتصاد آمریکا (GDP) در بیست «سال طلایی» پیش از ۱۹۷۳ برابر با ۳.۸ درصد بود؛ نرخ رشد در دو دهه‌ی گذشته (۲۰۰۴-۱۹۸۴) برابر با ۳.۴ درصد بود؛ بالاتر از نرخ رشد در تمام دوره‌های پیش از عصر طلایی (۱۸۳۰ تا ۱۸۷۰، ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۳ و ۱۹۱۳ تا ۱۹۵۰). [۱۵]

* بارآوری تولید صنعتی ایالات متحد در دوره‌ی پس از جنگ (۱۹۷۳-۱۹۵۰) به‌طور متوسط ۲.۵ درصد ود؛ از اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ (۲۰۰۴-۱۹۸۱) به طرز قابل‌توجهی به ۳.۵

درصد افزایش یافت که به طرز چشم‌گیری بالاتر از رشد حقوق و مزایای کارگران بود. [۱۶]

* ایالات متحد در ۱۹۸۱ تقریباً به اندازه‌ی مجموع ژاپن، آلمان، بریتانیا، ایتالیا و کانادا در تحقیق و توسعه هزینه کرد. تا سال ۲۰۰۰، از آن‌جایی که مخارج ایالات متحد سریع‌تر رشد می‌کرد، بیش از مجموع سایر کشورهای جی هفت (G۷) هزینه می‌کرد. [۱۷]

* سهم ایالات متحد از تولید جهانی فناوری پیش‌رفته (هوافضا، داروشناسی، کامپیوتر و ماشین‌آلات اداری، تجهیزات ارتباطی و ابزارهای علمی-پزشکی، دقیق و نوری) بین سال‌های ۱۹۸۰ و ۲۰۰۱ نسبتاً ثابت و ۳۲ درصد بود، در حالی که سهم آلمان به نصف (به ۵ درصد) و ژاپن حدود یک سوم (به ۱۳ درصد) کاهش یافت. چین و کره جنوبی به ترتیب از حدود ۱ درصد به تقریباً ۹ درصد و ۷ درصد به ترتیب افزایش یافتند. [۱۸]

* حجم صادرات آمریکا از دهه‌ی ۱۹۸۰ سریع‌تر از سایر کشورهای جی هفت رشد کرده است: بین سال‌های ۱۹۸۷ و ۲۰۰۴، میانگین حجم صادرات سالانه سایر کشورهای جی هفت در محدوده‌ی ۴.۵ تا ۵.۸ درصد افزایش یافته، در حالی که میانگین حجم صادرات سالانه‌ی ایالات متحد ۶.۸ درصد رشد کرده است. [۱۹]

* درآمد فروش شرکت‌های آمریکایی در خارج از کشور (که در حساب‌های تجاری لحاظ نشده است) در سال ۲۰۰۲ به ۳ تریلیون دلار رسید که بیش از دو برابر صادرات کلی از ایالات متحد بود. [۲۰]

* سهم سود شرکت‌ها پس از کسر مالیات در تولید ناخالص داخلی آمریکا (GDP) در حال حاضر در بالاترین سطح از سال ۱۹۴۵ است. [۲۱]

چنین حقایقی چیزی را «اثبات» نمی‌کنند، اگرچه نشان می‌دهند که کسانی که ادعای افول امپراتوری آمریکا در شرایط کنونی را مطرح می‌کنند، باید دلایل قانع‌کننده‌ای ارائه دهند. اما موضوع اساسی‌تری در میان است. مقوله‌های اقتصادی بی‌اعتنا به بافتار نیستند: عدم‌تقارن‌های امپراتوری باید در تفسیر و ارزیابی حساب‌های تجاری، کسری‌های مالی، جریان‌های سرمایه، بدهی بین‌المللی و ارزش پول رایج لحاظ شود.

آنچه برای دولت‌های «عادی» بحرانی به نظر می‌رسد، لزوماً همان مفهوم را برای دولت امپراتوری ندارد. [۲۲] مسئله‌ی پایداری امپراتوری آمریکا امروزه بدون در نظر گرفتن این موضوع قابل پاسخ‌گویی نیست، همان‌طور که در دهه‌ی ۱۹۷۰ ممکن نبود، یعنی آن هنگام که پولانزاس به‌درستی استدلال‌های مرتبط با افول آمریکا را نادیده گرفت که «محدود به» معیارهای اقتصادی بودند، معیارهایی که به‌خودی‌خود معنای چندانی ندارند (نرخ‌های رشد، افزایش تولید ناخالص داخلی و غیره) و کاملاً خودسرانه از این استدلال‌ها نتیجه‌گیری می‌شود، تا جایی که به‌ویژه مبارزه‌ی طبقاتی را نادیده می‌گیرند. [۲۳]

این موضوع را باید در هر ارزیابی از معیارهای اصلی اقتصادی که برای نشان دادن کاهش قدرت امروز آمریکا استفاده می‌شود، در نظر داشت. کسری تجاری آمریکا، برابر با ۶ درصد تولید ناخالص ملی، بزرگ‌تر از همیشه است. اما این موضوع چه چیزی به ما جز این می‌گوید که این کسری در نهایت به تعدیل معینی نیاز دارد؟ این واقعیت که کسری تجاری تقریباً در ربع سده‌ی گذشته ادامه داشته است، نشان می‌دهد که کسری تجاری اکنون برای ایالات متحد معنایی کاملاً متفاوت از سایر دولت‌ها دارد. در مورد ایالات متحد، از دست دادن رقابت‌جویی عمومی مطرح نیست، همان‌طور که ارقام کلی بالا درباره‌ی رشد صادرات نشان می‌دهد. کسری تجاری بیش‌تر محصول حجم عظیم واردات آمریکاست، که بخش عمده‌ای از آن به نفع سرمایه بوده است، زیرا با درون‌داده‌های کم‌هزینه دادوستد را تامین می‌کند و با ارائه‌ی کالاهای ارزان‌تر به کارگران هزینه‌ی بازتولید کار را کاهش می‌دهد، در حالی که فشارهای رقابتی بر مزدها را تشدید می‌کند.

محدودیت ناشی از کسری تجاری عبارت از این است که تا چه حد می‌توان آن را بدون افزایش بی‌رویه‌ی نرخ‌های بهره و/یا تضعیف پول رایج داخلی حفظ کرد. تاکنون سرمایه‌گذاران خارجی و بانک‌های مرکزی آمادگی لازم را برای تامین منابع مالی مورد نیاز داشته‌اند. این موضوع ادای احترام اجباری نیست، بلکه سودجویی ساختاربندی شده است. سرمایه‌گذاران خصوصی هنوز به اقتصاد آمریکا وارد می‌شوند زیرا این اقتصاد نسبتاً پویاست و بازده نسبتاً خوبی و درجه بالایی از امنیت را فراهم می‌کند. بانک‌های

مرکزی خارجی نیز به نوبه خود به دلیل نفعشان در جلوگیری از سقوط بسیار سریع، یا بیش از حد دلار مایلند اوراق بهادار خزانه‌داری ایالات متحد [۲۳-۱] را به دست آورند که وابستگی اقتصاد آن‌ها را به صادرات به ایالات متحد و ادغام ساختاری عمیق‌تری که سرمایه‌گذاری خارجی ایالات متحد در بسیاری جاها به وجود آورده نشان می‌دهد. اما آنچه در این‌جا نیز عمل می‌کند، بین‌المللی‌شدن دولت به نحوی است که آن را تعریف کردیم، و در این مورد به‌ویژه از منظر مسئولیت کنونی‌ای بررسی می‌شود که بانک‌های مرکزی در همه جا برای جلوگیری از بحران اقتصادی جهانی برعهده می‌گیرند، بحرانی که هر گونه سقوط دلار آمریکا ممکن است باعث برانگیختن آن شود.

در حالی که کسری مالی آمریکا ظاهراً یک امر ملی است، اما به وضوح ابعادی بین‌المللی و مرتبط با امپراتوری دارد. واکنش بازارهای مالی به عدم توجه دولت دوره‌ی دوم ریاست جمهوری بوش به انضباط مالی، دست‌کم تا همین اواخر، نسبتاً بی‌صدا بوده است. این امر تا حدی مشابه کسری تجاری است و وابستگی ساختاری اقتصاد جهانی به محرک‌های ارائه شده از سوی اقتصاد آمریکا و اعتماد سرمایه‌گذاران خصوصی جهانی به اقتصاد آمریکا را، به‌ویژه تحت یک دولت جمهوری‌خواه مالیات‌دوست، نشان می‌دهد. همچنین، «انضباط مالی»، که برای بازارهای مالی مهم‌تر است، حاکی‌ست که آیا دولت‌ها برای حفظ یا گسترش برنامه‌های اجتماعی تسلیم فشارها شده‌اند یا خیر، و در مورد آمریکا، به‌ویژه این فشارها ضعیف باقی می‌مانند و دولت فعلی به‌شدت در برابر آن‌ها مقاومت می‌کند. بنابراین، تا جایی که افزایش کسری مالی نتیجه‌ی هزینه‌های جنگ (که به عنوان یک ضرورت امپراتوری ارائه می‌شود) و کاهش چشم‌گیر مالیات بر ثروت‌مندان (بازتاب توازن به‌شدت برهم‌خورده‌ی نیروهای طبقاتی) است، بازارهای مالی تاکنون برای تحمل آن آماده بوده‌اند. نتیجه‌ی نهایی دسترسی دولت آمریکا به پس‌اندازهای جهانی با نرخ بهره‌ی پایین این است که هزینه‌های امپراتوری در سطح جهانی تقسیم شده است.

در خصوص جریان سرمایه‌گذاری مستقیم باید گفت که خروج سرمایه برای برخی کشورها ممکن است به معنای از دست دادن شالوده‌ی اقتصادی داخلی آن‌ها باشد،

در حالی که جریان سرمایه‌ی خارجی به داخل ممکن است تهدیدی برای «حاکمیت» آن‌ها تلقی شود. امروزه چنان‌چه ایالات متحد براساس سطح صادرات خالص سرمایه و محل تولید صنعتی سنجیده شود — با واردات سنگین هم سرمایه و هم کالاهای تولیدی از کشورهای جهان سوم — هم‌هنگام کم‌ترین کشور امپراتوری و وابسته‌ترین کشور در جهان است. اما جریان‌های اقتصادی خارج از بافتار بزرگ امپراتوری معنایی ندارند. به عنوان مثال، سرمایه‌گذاری آمریکا در کانادا و سرمایه‌گذاری کانادا در ایالات متحد، هر دو بیان‌گر امپریالیسم آمریکا هستند: از یک سو نفوذ آمریکا در مناسبات اجتماعی کانادا، و از سوی دیگر تصمیم تجارت کانادایی برای قرار گرفتن مستقیم در هسته‌ی مرکزی امپراتوری و تحت حمایت مستقیم دولت آمریکا (به عنوان مثال برای بهره‌مندی از حقوق مالکیت و نظام مناسبات کار، و دسترسی به بازارهای آمریکا و کسب امنیت در برابر اقدامات حمایتی احتمالی). همین موضوع نه تنها در خصوص سرمایه‌گذاری مکزیک در ایالات متحد، بلکه در خصوص بریتانیا، آلمان و ژاپن نیز صدق می‌کند. از نظر دولت آمریکا، گسترش بی‌امان سرمایه‌گذاری آمریکا در خارج از کشور همانا گسترش امپراتوری است: شرکت‌های آمریکایی اکنون تقریباً ده میلیون کارگر خارجی در استخدام دارند. [۲۴] این جریان رو به خارج سرمایه با جریان‌های رو به داخل وام‌های کوتاه‌مدت، مانند اوراق قرضه‌ی شرکتی پشتیبانی می‌شود، در حالی که جریان رو به داخل سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی افزوده‌ای است به موقع به ظرفیت داخلی آمریکا: با پذیرش نئولیبرالیسم در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰، ارزش سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در ایالات متحد تا ۱۹۸۸ دو برابر، دوباره تا ۱۹۹۷ دو برابر و تا ۲۰۰۴ دوباره دو برابر شد. [۲۵] مقایسه این ارقام با امپراتوری بریتانیا قابل توجه است. بریتانیا بین سال‌های ۱۸۷۰ و ۱۹۱۴ حدود ۴ درصد از تولید ناخالص داخلی خود را به سایر نقاط جهان صادر کرد، اقتصاد خود را از سرمایه‌گذاری مولد محروم کرد و در نهایت بهای زوال نسبی متعاقب خویش را در تولید جهانی پرداخت. [۲۶] از سوی دیگر، ایالات متحد جریان‌های

سرمایه‌ای رو به داخل زیادی دریافت کرده است و این جریان‌ها را نه تنها به سمت مصرف، بلکه به سمت سرمایه‌گذاری داخلی، از جمله فناوری‌های جدید و رواج فناوری‌های توسعه‌یافته، هدایت می‌کند. افزون بر این، این ظرفیت برای جذب و به‌کارگیری بسیاری از پس‌اندازهای جهان، که برخی از آن‌ها نیز به عنوان سرمایه‌گذاری آمریکا در خارج بازیابی می‌شوند، نشان‌دهنده‌ی قدرت ساختاری امپراتوری است نه ضعف آن.

فراتر از همه‌ی این‌ها دلار آمریکا است. اگر در چند سال گذشته قیمت دلار افزایش یافته بود، شاید نشانه‌ای از فرسودگی عدم‌تقارن‌های ممتاز دولت آمریکا باشد. اما این واقعیت که ارزش دلار در حال حاضر به‌ویژه در برابر یورو، بدون اختلال در بازارهای مالی، دچار کاهش چشم‌گیری شده است، به روند کاملاً متفاوتی اشاره دارد. اگرچه ممکن است برای تنوع‌بخشیدن به ذخایر بانک مرکزی، غیر از دلار، اقداماتی صورت گیرد، هر گونه تغییر چشم‌گیر به سمت یک ارز جهانی جای‌گزین بسیار بعید است، زیرا هیچ ارز دیگری از جمله یورو نه تمایل و نه ظرفیت ایفای این نقش را دارد. آخرین چیزی که بانک مرکزی اروپا در حال حاضر می‌خواهد — هم به دلایل فوری و هم از نظر مسئولیت‌های درازمدت — این است که ارزش یورو نسبت به دلار بیش‌تر شود. علاوه بر این، با توجه به نقش دلار نه فقط به عنوان ارز ذخیره‌ی جهانی بلکه به عنوان ذخیره‌کننده‌ی اصلی ارزش دارایی‌های مالی (از جمله برای صدور اوراق قرضه‌ی بلندمدت دولتی و خصوصی) و به عنوان ارز اصلی در تجارت بین‌المللی که کالاها و خدمات عموماً از طریق آن فاکتور می‌شوند و سایر ارزها با آن مبادله، همه‌ی بانک‌های مرکزی می‌خواهند از ریسک بی‌ثباتی جهانی در نتیجه‌ی کنار گذاشتن دلار در سطح جهان بپرهیزند.

تصور این که تغییراتی در ارزش‌های ارز تعیین‌کننده یا حتی معیار کافی برای ظهور و سقوط امپراتوری‌هاست، نسخه‌ای است از توهم پولی. با این حال، در پس چنین تصوراتی ادعای اساسی‌تر وجود دارد که نشان می‌دهد مالی‌شدن اقتصاد که ما آن را بخشی جدایی‌ناپذیر از قدرت امپراتوری آمریکا می‌دانیم، در واقع نشانه‌ای از افول

امپراتوری آمریکاست. به نظر اکثر مارکسیست‌ها، استدلال نظری معمولاً از بحران فوق‌انباشت در اقتصاد مولد تا انتقال سودها و پس‌اندازها به دارایی‌های مالی نامولد دنبال می‌شود. ممکن است موافق باشیم که فوق‌انباشت شرط ذاتی سرمایه‌داری است. سازوکاری است که از طریق آن واحدهای سرمایه برای سهم بازار رقابت می‌کنند: یک شرکت، حتی با شناخت کامل از برنامه‌های دیگران، بیش‌تر از کل بازار موردانتظار تولید خواهد کرد به این امید که سایر شرکت‌ها مجبور به کاهش تولید شوند. با کاهش ارزش بخشی از سرمایه فوق‌انباشت کاهش می‌یابد، فقط برای اینکه دوباره تکرار شود. اما این به خودی خود به یک بحران ساختاری به معنای اختلالی پایدار و خودتقویت‌کننده در انباشت، از نوعی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ رخ داد، تبدیل نمی‌شود. و در حالی که این امر به میزان کمتری در دهه‌ی ۱۹۷۰ نیز رخ داد، بحران این بار به جای وقفه در دهه‌ی ۱۹۳۰ به شتاب در جهانی‌شدن سرمایه‌داری منجر شد. همانطور که بحث کردیم، این امر ارتباط زیادی با نقش دولت آمریکا و توسعه‌ی بخش مالی داشت. [۲۷] علاوه بر این، از دهه‌ی ۱۹۷۰، بخش مالی فشارهای روزانه‌ی خود را برای کاهش ارزش مشاغل بی‌سود شدت بخشید، و فوران ادغام‌ها و تملک کسب‌وکارها توانایی سرمایه را برای خروج گسترش داده است. این روند منجر به از دست دادن مشاغل، کاهش درآمد مردم و اختلال در کل جوامع شده است، اما همچنین مانع وقفه‌های جدی در انباشت شده که ممکن است به‌درستی بحران نامیده شود.

استدلال دیگری که گاهی شنیده می‌شود، مبنی بر این که ایالات متحد در حال جابه‌جایی بحران از طریق حق انحصاری خود بر پس‌اندازهای جهانی است، نیز قانع‌کننده نیست. ایالات متحد در واقع هم‌چون محرکی برای رشد جاهای دیگر از طریق واردات عظیم و کسری‌های تجاری خود عمل کرده است. و اگرچه رشد اروپا و ژاپن عقب مانده، اما دلیل آن کمبود نقدینگی جهانی نیست. در عوض، حتی اگر اروپا تا حدودی در دسترسی به منابع مالی جهانی ضعیف باشد، این فقط به این معنی است که فشارها بر طبقات کارگیشان برای حفظ سرمایه‌گذاری داخلی و جذب سرمایه‌گذاری

خارجی تشدید خواهد شد. آن‌چه متعاقباً «صادر» می‌شود، نه یک بحران جابه‌جا شده در ایالات متحد بلکه ضعف کارگران آمریکایی است.

مطمئناً، برخی همین قدرت مالی در ایالات متحد را منشأ یک بحران جدید می‌دانند: با ادعاهای بزرگ بخش مالی بر مازاد، میزان کم‌تری از آن برای بازسرمایه‌گذاری حفظ می‌شود. مشکل این استدلال — حتی اگر بپذیریم که مازاد فقط در یک حوزه‌ی تولیدی با تعریفی محدود ایجاد می‌شود — این است که بر توزیع مازاد بین بخش مالی و صنعت به بهای پیامدهای پویای بازارهای مالی قوی‌تر تأکید می‌کند. کل مازاد ممکن است تا آن حد افزایش یابد که بخش مالی شرکت‌ها را برای بازسازمان‌دهی تولید منضبط کند؛ سرمایه‌ها را از شرکت‌های کم‌سود خارج سازد و به اشاعه‌ی فناوری در بین بخش‌ها کمک کند؛ و برای تأمین سرمایه خطرپذیر برای شرکت‌های جدید نقدینگی ایجاد کند. بنابراین حتی اگر سهم بخش مالی افزایش یابد، مقدار خالص باقی مانده برای بازسرمایه‌گذاری ممکن است بیش‌تر از آن‌چه در غیر این صورت بود باشد. این‌ها فقط «افزونه‌هایی» به فرآیند ایجاد مازاد نیستند. آن‌ها معرف برخی از پویاترین جنبه‌های رشد اخیر اقتصاد آمریکا در داخل و خارج را نشان می‌دهند. علاوه بر این، موسسات مالی در پاسخ به فشارها و فرصت‌های رقابتی در بخش تولیدی وظایفی را بر عهده می‌گیرند که خطوط بین تولید و مالی را محو می‌کنند (هر چند از بین نمی‌برند). این روند شامل کارکردهایی (دستمزد، حسابداری، برنامه‌ریزی) می‌شود که قبلاً در بخش «مولد» گنجانده و سپس برون‌سپاری می‌شد (ضمن آن‌که بسیاری از شرکت‌های بخش «مولد» در فعالیت‌های مالی شرکت چشم‌گیری داشته‌اند). به این امر باید نقش بخش مالی در توسعه و اشاعه‌ی تغییرات انقلابی در کامپیوتریزه کردن و مخابرات اضافه شود. یک شرط اصلی برای گسترش مداوم انباشت جهانی مدیریت ریسک است. در حالی که نقش بخش مالی اغلب به عنوان امری سوداگرانه و در نتیجه بیهوده کنار گذاشته شده است (و البته بخش اعظم آن چنین است)، تمایز بین آن‌چه از منظری بیرون از سرمایه‌داری مفید است و آن‌چه درون سرمایه‌داری ضروری است، نادیده گرفته می‌شود. انقلاب مشتقات در بازارهای مالی نشان می‌دهد که آن‌چه سفته‌بازانه است، تا آن‌جا که

به مدیریت ریسک کمک می‌کند، لزوماً بر باددهنده نیست. درست همان‌طور که حمل‌ونقل هزینه‌ها را به تولید اضافه می‌کند اما پیش‌نیاز انباشت جهانی است، بازارهای مالی ریسک‌ها و هزینه‌های جدیدی را به همراه دارند و در عین حال برای بازتولید گسترده‌ی سرمایه ضروری هستند. یک پیش‌نیاز دیگر برای انباشت جهانی نقش مرکزی ایالات متحد در تامین نقدینگی کلی جهانی بوده است. فدرال رزرو با به کار بردن نقدینگی در هر لرزه‌ی مالی و نشانه‌ای از رکود در ایالات متحد از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، نه تنها تقاضای آمریکا را حفظ کرده، بلکه نقدینگی را در سراسر جهان بالا نگه داشته است. و این امر به نوبه‌ی خود به‌ویژه در آوردن مجموعه‌های عظیم نیروی کار آسیایی به تولید برای صادرات به بازار آمریکا که با سیاست فدرال رزرو حمایت می‌شود، نقش داشته است. این روند به ایالات متحد اجازه داده است تا به عنوان آخرین مرجع واردکننده و در نتیجه به عنوان «تثبیت‌کننده‌ی کلان» جهانی عمل کند و به نوبه‌ی خود اجازه داده تا بار مالی امپراتوری به طور موثر در سطح بین‌المللی تقسیم شود. این سرمایه‌ی مالی و نهادهای سیاسی که از آن محافظت و مدیریت می‌کنند، هم به افزایش مازاد جهانی و هم به توزیع بعدی مازاد به گونه‌ای کمک می‌کنند که از مدیریت و بازتولید امپراتوری پشتیبانی می‌شود.

V

همان‌طور که اکنون خواهیم دید، بازسازی موفقیت‌آمیز امپراتوری آمریکا در دوران نئولیبرالی به این معنا نیست که هیچ تضاد یا محدودیتی برای سرمایه‌داری جهانی یا قدرت آمریکا وجود ندارد. اما این تضادها باید در کنار ظرفیت‌های دولت و سرمایه‌داران آمریکایی برای رویارویی با آن‌ها و ظرفیت‌های نیروهای اپوزیسیون برای بهره‌گیری از تضادها و توسعه‌ی آن‌ها به گشایش‌های سیاسی جدید سنجیده شوند. با توجه به زمان و فضای سیاسی برای چلانیدن کارگران و تقویت سرمایه، کاهش تضادها امکان‌پذیر است. بدون طبقه‌ی کارگری که قادر به محدود کردن توانایی سرمایه و دولت در مهار

تضادها باشد، و با همکاری مستمر دولت‌های سرمایه‌داری در مدیریت بحران‌ها، نظام ممکن است گه‌گاه دچار تزلزل شود، اما همچنان پابرجا خواهد ماند.

به‌طور خلاصه، تضادها و بحران‌ها را نمی‌توان جدا از طبقه و امپراتوری درک کرد. ما نباید سعی کنیم پیش‌بینی‌های شومی از افول آمریکا در میان بحران‌های شدید اقتصادی به خود و دیگران القا کنیم. آیا واقعاً برای محکوم کردن سرمایه‌داری و امپراتوری نیاز داریم اوضاع بدتر شود؟ آیا واقعاً انتظار داریم که ترس از بدتر شدن اوضاع به جای این که منجر به ایجاد درد فراق برآمده از ناامیدی برای آن روزهایی که چندان بد نبودند، کار سیاست‌ورزی را آسان‌تر کند؟ جهان آن‌طور که هست پیشاپیش فریاد تغییر سر می‌دهد و مسئله این است که آیا می‌توان نهادهای سیاسی بدیلی ایجاد کرد که از ظرفیت و اعتماد به نفس برای به چالش کشیدن قدرت‌ها تا پایان دگرگونی جهان برخوردار باشند؟

ما خودمان متقاعد شده‌ایم که همین پیچیدگی مدیریت سرمایه‌داری جهانی به این معنی است که امپراتوری آمریکا نمی‌تواند از تکرار بحران‌های محلی و بخشی جلوگیری کند. این مدیریت هرگز نمی‌تواند چیزی جز پیچیده باشد، زیرا باید در مواجهه با نوسانات مالی که در شکل حکومت نئولیبرالی وجود دارد، اجرا شود؛ و این مدیریت باید از طریق انبوهی از دولت‌ها انجام شود (با توازن نیروهای اجتماعی داخلی در هر دولت که بر پیچیدگی افزوده است). اما متقاعد نشده‌ایم که ظرفیت مهار بحران‌ها، همان‌طور که در ربع قرن گذشته بوده است، تمام شده است. همچنین نمی‌توانیم انکار کنیم که چین این پتانسیل را دارد که در نهایت به عنوان رقیب امپراتوری ایالات متحد ظاهر شود. اما این پتانسیل را نباید با تحقق آن اشتباه گرفت، و به هر حال هنوز راه زیادی باقی مانده است. انباشت ذخایر مالی در آسیا به خودی خود نشان‌دهنده تغییر در جای‌گاه قدرت جهانی نیست: بین جمع‌آوری منابع و داشتن قدرت ساختاری برای شکل‌دادن به نحوه استفاده از آن منابع تفاوت وجود دارد.

از نظر ما، مهم‌ترین مجموعه تضادها به مشکلات مرتبط با مشروعیت سیاسی امپراتوری آمریکا مربوط می‌شود. امپراتوری آمریکا از تضادی خاص در سرمایه‌داری ظهور کرد: همان دولت‌هایی که در توسعه‌ی حاکمیت قانون و قانون ارزش در داخل کشور سهم

داشتند، از گسترش کامل خود در سطح بین‌المللی ناکام ماندند. اما گسترش نهایی آن‌ها به حوزه‌ی بین‌المللی، تحت حمایت امپراتوری آمریکا و از طریق بین‌المللی‌شدن دولت‌های جهان تضاد بیش‌تری ایجاد می‌کند: انضباط بین‌المللی‌ای که قانون ارزش تحمیل می‌کند، به‌ویژه در دوران نئولیبرالیسم، فضای داخلی را برای پی‌گیری بیش‌تر کارکردهای قانونی‌گری دولت‌ها تضعیف می‌کند. این تضاد در مورد بسیاری از کشورهای جهان سوم عمیق‌تر می‌شود: یک‌پارچگی بین‌المللی مانع توسعه‌ی انسجام ملی‌ای می‌شود که همیشه شرط حیاتی برای ظهور حاکمیت قانون و قانون ارزش در داخل کشور بوده است. این سرخوردگی از توسعه‌ی ملی تحت فشار قوانین بین‌المللی ارزش مشروعیت نهادهای مالی بین‌المللی، دولت‌های بین‌المللی‌شده‌ی جنوب و در نهایت خود امپراتوری آمریکا را تضعیف می‌کند زیرا نقش امپراتوری آن به طور فزاینده‌ای نمایان می‌شود.

با گذشت زمان، همان‌طور که وعده‌های دروغین نئولیبرالیسم به نحو کامل‌تر و گسترده‌تری افشا می‌شوند، این موضوع از نظر ثبات امپراتوری مشکل‌سازتر می‌شود. این مشکل در جهان سوم شدیدتر است، جایی که جهانی شدن نئولیبرالی، به‌رغم رشد خود در آسیا قادر به یافتن یک مسیر کلی برای توسعه نیست. این روند نه تنها از موسسات مالی بین‌المللی مشروعیت‌زدایی می‌کند، بلکه از رهبری بی‌پرده‌ی آمریکایی‌شان و تباری دولت‌ها با آن‌ها نیز مشروعیت‌زدایی می‌کند. این امر راه را به روی مقاومت مردمی (و هم‌بستگی جهانی اول) می‌گشاید. علاوه بر این، هر بار که دولت آمریکا تسلیم و سوسه‌ی استفاده از قدرت نظامی برای مداخله‌ی مستقیم در آن‌چه دولت‌های «سرکش» تعریف می‌کند که به سختی تحت فشار قرار می‌گیرند و بازسازی ساختار آن‌ها از طریق فشارهای اقتصادی دشوار است (وسوسه‌ای که پس از فروپاشی کمونیسم افزایش یافته)، به مشکل مشروعیت برای امپراتوری می‌افزاید. همین است که اکنون امپریالیسم آمریکا را به جای جهانی شدن در دستور کار جنبش‌های عدالت‌خواه جهانی قرار داده است.

در درون دولت‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته در هسته‌ی امپراتوری، مشکلات مرتبط با مشروعیت نیز در داخل ایجاد می‌شود، به‌ویژه زمانی که بازسازی نئولیبرالی به موانع

ساختاری برخورد می‌کند (خواه چنین موانعی شکل مقاومت بانک‌های ژاپنی را به خود بگیرد یا نیروی کار اروپایی باشد). در خصوص خود ایالات متحد، حتی اگر هزینه‌های امپراتوری در سطح بین‌المللی منتقل شود (از طریق دیگری که دلارهای آمریکایی در اختیار دارند)، بخشی از هزینه‌ها همچنان شامل تحمیل‌های بیش‌تر بر کارگران آمریکایی و جوامع آن‌ها خواهد بود. سوال این است که آیا بحث‌هایی همانند بحث امنیت اجتماعی گسترش خواهد یافت — حتی فراتر از بحث درباره‌ی طمع وال استریت — و به بار سنگین خود امپراتوری کشیده خواهد شد؟ غرور امپراتوری آمریکا — بر اساس موفقیت‌های آن در «ایجاد واقعیت‌های جدید» — ممکن است نه تنها به گسترش بیش از حد در خارج، بلکه همچنین به اعتماد بیش از حد در داخل منجر شود و پتانسیل مقاومت در خارج را برای الهام بخشیدن به مبارزات طبقاتی تازه در داخل خود ایالات متحد دست کم بگیرد.

(اول آوریل ۲۰۰۵)

* این مقاله ترجمه‌ای است از Towards a Theory of the Capitalist Imperial State
از Sam Gindin و Leo Panitch.

یادداشت‌ها

[۱]. Michael Hardt and Antonio Negri Empire (Cambridge, Mass:

.Harvard University Press ۲۰۰۰) ۳۸۴ and xiii-xiv, emphasis in text

برای بررسی دولت فراملی، بنگرید به تازه‌ترین اثر:

Robinson, A Theory of Global Capitalism: Production, Class ۲۰۰۴

and State in a Transnational World, Baltimore: Johns Hopkins

.University Press, ۲۰۰۴

Ellen Meiksins Wood, Empire of Capital, London: Verso. ۲۰۰۳, pp. [۲]

.۷۳, ۱۰۰

.Ibid, p. ۹۰ [۳]

[۳]. واکاوی بوخارین غنی‌تر از واکاوی لنین بود، اما به‌رغم این واقعیت که جستارش را با «مبارزه میان دولت‌های "ملی" ...» آغاز کرد، واکاوی بالفعل او از دولت تقلیل‌گرا و سرسری است.

Nikolai Bukharin, *Imperialism and the World Economy* (۱۹۱۷), London: Merlin, ۱۹۸۷.

[۵]. See our 'Global Capitalism and American Empire', *Socialist Register* ۲۰۰۴, London: Merlin, ۲۰۰۳, p. ۱۰.

[۶]. همان‌طور که آریگی در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ به وضوح اظهار کرد، «... مجموعه‌ی کلاسیک نظریه‌های امپریالیسم ... به عنوان طرح کلی برای گزارش‌های تفسیری رویدادها، روندها و گرایش‌های توسعه‌ی تاریخی-جهانی از زمان جنگ جهانی دوم نامناسب شده بود»

The Geometry of Imperialism, London: NLB, ۱۹۷۸, p. ۱۶۰.

«امپریالیسم»، که قبلاً توسط مارکسیست‌ها به عنوان رابطه‌ی **تاثیرگذار** رقابت درون جهان سرمایه‌داری توسعه‌یافته بر پیرامون درک می‌شد، در چارچوب تسلط آمریکا در این دوره که هرگونه احتمال رقابت بین امپریالیستی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، به گونه‌ای بازتعریف شد که رابطه‌ی مرکز-پیرامون به **جوهر** امپریالیسم بدل شد. با این حال، در اینجا نیز، نظریه‌پردازی دولت شکست خورد. تمرکز بر فرآیندهای اقتصادی بود که توسعه‌نیافتگی را ایجاد می‌کردند، در حالی که توجهی اندک، و گاهی اصلاً، به نحوه‌ی حفظ وحدت در جهان اول، سازوکارهایی که از طریق آن دولت‌ها و جوامع جهان سوم برای تطبیق با انباشت جهانی بازسازی می‌شدند و مرکزیت و ویژگی دولت آمریکا در شکل‌گیری و هماهنگی این فرایندها معطوف بود.

[۷]. Quoted in William Appleman Williams, *Empire as a Way of Life* (New York: Oxford University Press, ۱۹۸۰), p. ۱۸۹.

[۸]. See 'Rebuilding America's Defenses: Strategy, Forces and Resources For a New Century', A Report of the Project for the New American Century.

and <http://www.newamericancentury.org/publicationsreports.htm>;

The National Security Strategy of the United States of America (Falls Village, Connecticut: Winterhouse, ۲۰۰۲).

[۸-۱]. پس از مرگ روزولت در ۱۹۴۵، جانشین او هری ترومن از ترس اقدامات شوروی در لهستان و چکسلواکی خواستار استقرار نیروهای آمریکایی در اروپا شد. سیاستگذاران واشنگتن که به شدت تحت تأثیر جورج کِنان بودند، معتقد بودند که اتحاد جماهیر شوروی منافع آمریکا را تهدید می‌کند و تنها با مهار یا توقف رشد آن می‌توان به ثبات در اروپا دست یافت. نتیجه دکترین ترومن (۱۹۴۷) در مورد یونان و ترکیه بود. از

سوی دیگر احیای اقتصاد جهانی مستلزم بازسازی و سازمان‌دهی مجدد اروپا بود که خود محرک اصلی طرح مارشال ۱۹۴۸ به‌شمار می‌آمد. بریتانیا و سه کشور هلند، بلژیک و لوکزامبورگ از مداخله‌ی عمومی آمریکا در مسائل اروپا دفاع می‌کردند. این رویه را سیاست «تشکیل امپراتوری با دعوت» نامیده‌اند - م.

G. Lundestad, 'Empire by Invitation? United States and Western Europe ۱۹۴۵-۵۲', *Journal of Peace Research* ۲۳ (۳), September ۱۹۸۶. See his recent *United States and Western Europe since ۱۹۴۵* (Oxford: OUP, ۲۰۰۴).

که دهه‌ی ۱۹۹۰ را بر اساس «تجدید دعوت‌ها» تعریف می‌کرد.

[۱-۹]. سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی (اختصاری FDI) عبارتست از سرمایه‌گذاری یک شرکت یا شخص حقیقی در کشوری دیگر جهت تجارت یا تولید که این فعالیت از منظر علم اقتصاد در نقطه مقابل سرمایه‌گذاری در سهام (portfolio investment) است که سرمایه‌گذاری‌ای تأثیرپذیر از شرایط اقتصادی کشور هدف محسوب می‌شود - م.

See Greg Albo, 'Contesting the New Capitalism,' and our 'Euro-Capitalism and American Empire,' in David Coates, ed. *Varieties of Capitalism, Varieties of Approaches*, (New York: Palgrave, ۲۰۰۵).

See Stephen Gill, *Power and Resistance in the New World Order* [۱۱] (New York: Palgrave, ۲۰۰۳) and Saskia Sassen, *Losing Control? Sovereignty in an Age of Globalization* (New York: Columbia, ۱۹۹۶).

[۱۱-۱]. به شرکت‌های خوشه‌ای کره‌ای اطلاق می‌شود که از نظر ساختار یک شرکت چندملیتی و مالک چندین شرکت تابعه بین‌المللی است. کنترل این شرکت‌ها از نظر عملیاتی در اختیار رییس هیئت مدیره‌ی شرکت مادر قرار دارد. این اصطلاح از سال ۱۹۸۴ در کشور کره مورد استفاده قرار گرفت. امروزه چندین گروه از شرکت‌های خانوادگی در کره‌ی جنوبی در این شاخه طبقه‌بندی می‌شوند. مشهورترین شرکت‌های چبول عبارتند از: هیوندای، سامسونگ، ال‌جی، دوو، اس‌کی، دوسان، گروه کی‌تی، پوسکو، هواپیمایی کره و جی‌اس - م.

[۱۲]. 'Still Gushing Forth: The World Economy is awash with liquidity, pumped by America' *The Economist*, February ۳, ۲۰۰۵.

اریک نیوزتاد به طرز چشم‌گیری تاریخچه رشد و گسترش فدرال رزرو را به «بانک‌دار جهان» در یک مقاله‌ی تحقیقاتی برای نویسندگان مستند کرده است (در دست انتشار).

[۱۲-۱]. نظام مدیریت پولی برتون وودز در اواخر جنگ جهانی دوم قوانین روابط مالی و بازرگانی میان ایالات متحد آمریکا، کانادا، اروپای غربی، استرالیا و ژاپن را مشخص کرد. نظام برتون وودز نخستین نمونه از یک

نظام پولی کاملاً مشورتی و قراردادی است که با هدف کنترل و مدیریت روابط پولی و اقتصادی میان دولت‌ها به بهانه‌ی مدیریت کشور تأسیس شده است. هر کشور در نظام برتون وودز باید سیاست پولی خود را چنان اتخاذ کند که نرخ مبادله‌ی ارزش را به طلا گره زند و این نرخ را ثابت نگه دارد. نقش صندوق بین‌المللی پول نیز برطرف کردن ناترازی‌های موقتی در پرداخت‌هاست. همچنین این نظام باید به عدم همکاری میان دیگر کشورها و جلوگیری از ایجاد رقابت برای کاهش ارزش ارزها نیز بپردازد - م.

[۱۲-۲]. واژه‌ی یورو دلار به سپرده‌های دلاری آمریکا در بانک‌های خارجی یا شعبه‌های خارج از کشور بانک‌های آمریکایی اشاره دارد. از آنجایی که یورو دلارها در خارج از ایالات متحد نگه‌داری می‌شوند، مشمول مقررات فدرال رزرو نمی‌شوند. سپرده‌های دلاری که مشمول مقررات بانکی ایالات متحد نیستند، در اصل تقریباً منحصرأ در اروپا نگه‌داری می‌شوند (از این رو، یورو دلار نامیده می‌شوند) - م.

[۱۲-۳]. شوک ولکر دوره‌ای از نرخ‌های بهره‌ی بالا بود که به دلیل تصمیم پل ولکر، رئیس فدرال رزرو، برای افزایش نرخ بهره اصلی بانک مرکزی یعنی نرخ موثر وجوه فدرال رزرو در سه سال اول دوره ریاستش رخ داد - م.

[۱۳]. See L. Seabrooke, *US Power in International Finance*, New York: Palgrave, ۲۰۰۱.

[۱۴]. New York Times Magazine, October ۱۷, ۲۰۰۴.

[۱۵]. Source: NIPA tables, ۱۹۵۰-۱۹۷۳; ۱۹۸۴-۲۰۰۴.

Historical <http://www.bea.gov/bea/dn/nipaweb/TableView.asp#Mid> comparisons can be found in Angus Maddison, *The World Economy: A Millennial Perspective* (Paris: OECD, ۲۰۰۱).

[۱۶]. Bureau of Labour Statistics, <http://www.bls.gov/bls/productivity.htm>

بارآوری در اینجا به عنوان برون‌داد در ساعت اندازه‌گیری می‌شود. توانایی اقتصاد آمریکا برای تجاری‌سازی و گسترش خدمات با بارآوری پایین از طریق دستیابی به نیروی کار بیش‌تر (و ارزان‌تر) به این معنی است که بارآوری کلی در اقتصاد آمریکا اندکی کاهش یافته است و این واقعیت را نشان می‌دهد که ساعات کار اضافی در بخش خدمات باعث کاهش میانگین بارآوری می‌شود. اگر برون‌داد واقعی به ازای هر کارمند تمام وقت را در نظر بگیریم، این برون‌داد بین سال‌های ۱۹۷۷ و ۲۰۰۱ در تولید صنعتی بیش از دو برابر شد، اما

در خدمات تقریباً ۱۳ درصد کاهش یافت (برای منبع بنگرید به یادداشت زیر). این روند به طور چشم‌گیری بر میانگین بارآوری تأثیر می‌گذارد و از آنجایی که اندازه‌گیری بارآوری خدمات بسیار مشکل است، تفسیرهای بارآوری میانگین را بیش از پیش مشکل‌ساز می‌کند. به این واقعیت توجه اندکی معطوف شد که بارآوری بالاتر در تولید و رقابتی که با آن روبه‌رو بود، قیمت‌ها را بسیار بیش‌تر از خدمات محدود کرد. بنابراین وقتی به سهم تولید ناخالص داخلی بر حسب دلار نگاه می‌کنیم، تولید صنعتی از حدود ۲۳ به ۱۵ درصد کاهش

نشان می‌دهد. با این حال اگر برای تعیین اثر قیمت دست به تعدیل بزنیم، این رقم نسبتاً ثابت می‌ماند. رشد بارآوری در بخش تولید صنعتی به زیان اشتغال در بخش تولید صنعتی است. مصرف‌کنندگان کالاهای تولیدی بیش‌تری دریافت می‌کنند و از صرفه‌جویی در بارآوری بر حسب قیمت‌های نسبتاً پایین سود می‌برند — پول بیش‌تری برای خرید خدمات جدید، جایی که اشتغال جدید رشد می‌کند، باقی می‌ماند.

[۱۷]. Charles Kelley et al, 'High-Technology Manufacturing and US Competitiveness', Rand Corporation, March ۲۰۰۴, p. ۱۳ (prepared for the Office of Science and Technology Policy

National Science Board, Science and Engineering Indicators, ۲۰۰۴, [۱۸].

Figure ۶-۵. <http://www.nsf.gov/sbe/srs/seind/۴/start.htm>

[۱۹]. OECD, Economic Outlook ۷۶, Statistical Annex, Table ۳۸.

حجم صادرات ایالات متحد در سال‌های ۲۰۰۳-۲۰۰۱ کاهش داشت اما پس از آن به سرعت رشد کرد.

[۲۰]. Survey of Current Business, January ۲۰۰۵, p. ۷۹.

[۲۱]. Bureau of Economic Analysis, NIPA Table ۱.۱۲, February ۲۰۰۵.

بخش فزاینده‌ای از این امر به عنوان موضوعی که در زیر به آن می‌پردازیم، مربوط به امور مالی است. [۲۲]. دیک برایان استدلال کرده است که نظام‌های حسابداری کینزی دیگر برای هیچ کشوری در چارچوب جهانی شدن مناسب نیستند. بنگرید به ریچارد برایان، «انباشت جهانی و حسابداری برای هویت اقتصادی ملی»، بررسی اقتصاد سیاسی رادیکال ۳۳ (۲۰۰۱)، ص ۷۱-۷۰. حتی اگر تا حدودی در این امر اغراق شده باشد، این نکته آن‌طور که شایسته است مورد توجه قرار نگرفته است. اما بحث ما این است که آن‌چه حسابداری ارتدکس را ناراحت می‌کند، عدم تقارن دولت آمریکا در داخل امپراتوری آمریکا است.

[۲۳]. Nicos Poulantzas, Classes in Contemporary Capitalism, London:

NLB, ۱۹۷۴, pp. ۸۶-۷.

[۲۳-۱]. اوراق بهادار خزانه‌داری ایالات متحد، که خزانه‌داری نیز نامیده می‌شوند، ابزار قرضه‌ی دولتی هستند که وزارت خزانه‌داری ایالات متحد برای تأمین مالی مخارج دولت به عنوان جای‌گزینی برای مالیات‌گیری صادر می‌کند. از سال ۲۰۱۲، بدهی‌های دولت ایالات متحد توسط دفتر خدمات مالی اداره می‌شود که جانشین اداره‌ی قرضه‌ی دولتی شد - م.

[۲۴]. Survey of Current Business, July ۲۰۰۴, p. ۲۳.

<http://www.bea.gov/bea/pubs.htm>

[۲۵]. Bureau of Economic Analysis, US International Transactions

Accounts Date, March ۱۵, ۲۰۰۵.

A. Kenwood & A. Loughheed, *The Growth of the International Economy 1820-2000*, London: Routledge, 1999, p 28
See our 'Finance and American Empire', *Socialist Register* 2005, [27]
London: Merlin, 2004

امپریالیسم و اقتصاد سیاسی جهانی
نوشته‌ی: آکس کالینیکوس
ترجمه‌ی: حسن مرتضوی



این سخن که مفاهیم امپراتوری و امپریالیسم در سال‌های نخست سده‌ی بیست‌ویکم از نوزایی برخوردار شده‌اند، سخنی است کلیشه‌ای. دلایل اصلی این امر البته تفوق جهانی ایالات متحد و خودستایی دولت بوش^۱ در به رخ کشیدن این تفوق به‌ویژه در قلمرو نظامی است. مارکسیست‌ها با توجه به اهمیتی که سنت‌شان برای مفهوم امپریالیسم قائل بوده است، باید برای پاسخ به این تحول آماده باشند. نظریه‌ی مارکسیستی امپریالیسم به‌ویژه از این جهت متمایز است که امپراتوری را صرفاً شکلی فراتاریخی از سلطه‌ی سیاسی تلقی نمی‌کند — مانند تعریف موجز مایکل دوایل از امپریالیسم به‌عنوان «کنترل مؤثر، صوری یا غیرصوری یک جامعه، تحت انقیاد جامعه‌ای امپراتوری» — بلکه امپریالیسم مدرن را در بافتار توسعه‌ی تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قرار می‌دهد.[۱]

البته روایت‌های متفاوتی از این پروژه‌ی فکری وجود دارد که نظام‌مندانه می‌کوشد تا مناسبات ژئوپلیتیکی را با فرآیند انباشت سرمایه پیوند دهد.[۲] روایتی که قصد دارم بر آن متمرکز شوم، در خلال جنگ جهانی اول، به‌ویژه از سوی لنین در کتاب **امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری** (۱۹۱۶) و نیکلای بوخارین در **امپریالیسم و اقتصاد جهانی** (۱۹۱۷) مطرح شد. آنچه از این پس نظریه‌ی کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم می‌نامم، نظریه‌ای که بوخارین با موشکافی تمام بیان کرد، اذعان می‌کند که سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیستی‌اش با دو گرایش بالقوه متضاد تعریف می‌شود: (۱) بین‌المللی شدن تولید، گردش و سرمایه‌گذاری و (۲) هم‌آمیزی سرمایه‌ی خصوصی و دولت-ملت. در نتیجه، اقتصاد جهانی بیش از پیش یک‌پارچه به عرصه‌ی رقابت میان سرمایه‌ها تبدیل می‌شود که اکنون شکل کشمکش ژئوپلیتیکی بین دولت‌ها را به خود

می‌گیرد. جنگ‌های جهانی اول و دوم از این منظر کشمکش‌های بین‌امپریالیستی بودند که تضادهای موجود در بطن سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیستی‌اش را نشان می‌دادند. نظریه‌ی کلاسیک امپریالیسم، به‌ویژه از جانب بوخارین، دچار کاستی‌های جدی بود، مخصوصاً گرایش به تلقی دولت هم‌چون ابزار صرف سرمایه، وابستگی به نظریه‌ی بحران‌های رودلف هیلفردینگ که آن‌ها را به اثرات عدم‌توازن بین شاخه‌های متفاوت تولید تقلیل می‌داد، و این فرض که گرایش به سوی سرمایه‌داری دولتی یک نتیجه‌ی تام و تمام است. [۳] با این همه، به نظر من این نظریه‌ی کلاسیک، فارغ از این ویژگی‌ها و در صورت ادغام در یک نظریه‌پردازی موشکافانه‌ی گرایش‌های بحران سرمایه‌داری، ابزاری است ضروری برای درک جهان معاصر.

امپریالیسم مدرن از این منظر ماحصل روندی است که در آن دو شکل رقابتی پیش از این متمایز یعنی (۱) رقابت اقتصادی بین سرمایه‌ها و (۲) رقابت ژئوپلیتیکی بین دولت‌ها، همانند اواخر سده‌ی نوزدهم با هم ادغام شدند.

این دو منطق رقابتی یکی دو سده پیش متمایز بودند و در شیوه‌های مختلف تولید ریشه داشتند: از یک سو رقابت اقتصادی در نظام جهانی سرمایه‌داری نوپا ریشه داشت و از سوی دیگر رقابت ژئوپلیتیکی در آنچه رابرت برنر فرآیند «انباشت سیاسی» می‌نامد — گسترش نظامی و دولت‌سازی — مشخصه‌ی فتودالیسم بود که صورت‌بندی نظام دولتی اروپا را ایجاد کرد. [۴] امپریالیسم معرف لحظه‌ای است که این دو منطق یک‌پارچه می‌شوند. رقابت ژئوپلیتیکی را دیگر نمی‌توان بدون سرچشمه‌های اقتصادی، که فقط در چارچوب مناسبات تولید سرمایه‌داری ایجاد می‌شوند، دنبال کرد؛ اما سرمایه‌های درگیر در شبکه‌های فزاینده‌ی جهانی تجارت و سرمایه‌گذاری به شکل‌های گوناگون حمایت دولت-ملت‌شان وابسته‌اند، شکل‌هایی که از تعرفه‌ها و یارانه‌ها تا ابراز قدرت نظامی گسترده است. راه دیگر بیان این مطلب آن است که اکنون مبارزه‌ی رقابتی بین آن‌چه مارکس در **گروندریسه** «سرمایه‌های بسیار» می‌نامید، دو شکل اقتصادی و ژئوپلیتیکی دارد. [۵]

دیوید هاروی زمانی که «امپریالیسم سرمایه‌داری» را «آمیزه‌ی متناقض» دو منطق قدرت می‌نامد دیدگاهی بسیار مشابه دارد، پدیده‌ای که او (به پیروی از جووانی اریگی) منطق قدرت سرمایه‌داری و سرزمینی می‌نامد:

«بنابراین، رابطه‌ی بین این دو منطق را باید بغرنج و اغلب متناقض (یعنی دیالکتیکی) دانست تا عملکردی یا یک‌سویه. این رابطه دیالکتیکی زمینه را برای تحلیل امپریالیسم سرمایه‌داری بر حسب تلاقی این دو منطق متمایز اما درهم‌تنیده‌ی قدرت فراهم می‌کند. مشکل تحلیل‌های مشخص از موقعیت‌های واقعی این است که باید دو سویه‌ی این دیالکتیک هم‌هنگام در حال حرکت باشند و در یک شیوه‌ی استدلال صرفاً سیاسی یا عمدتاً اقتصادی غوطه‌ور نشوند.» [۶]

نویسندگان دیگر، به‌ویژه والدن بلو، پیترو گوان، کریس هارمن، جان ریز و کلود سرفاتی، رویکردی تقریباً مشابه داشته‌اند. [۷] با این حال، بسیاری از نظریه‌پردازان رادیکال معاصر استدلال می‌کنند که نظریه‌ی کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم دیگر مناسب نیست. هارت و نگری مشخصاً تصریح می‌کنند که قدرت شبکه‌ی فراملی امپراتوری از رقابت‌های بین‌امپریالیستی فراتر رفته است. [۸]

اما لئو پانیچ و سام گیندین نقدی بسیار دقیق‌تر و با پشتوانه‌ی تجربی از نظریه‌ی کلاسیک مارکسیستی در سال‌های اخیر مطرح کرده‌اند. [۹] از آن‌جا که این نقد بخشی است از تلاشی گسترده‌تر برای دگرگونی درک ما از امپریالیسم آمریکایی و بازجهت‌گیری چپ رادیکال، به نظر می‌رسد توجه به آن ارزش‌مند است. مقاله‌ی حاضر بر این اساس به ارزیابی این نقد و تحلیل بدیلی که می‌کوشد از آن حمایت کند اختصاص یافته است.

موضوع خاص بحث یادشده در این واقعیت نهفته است که درحالی‌که ادعای قدرت جهانی ایالات متحد توسط دولت بوش به‌طور گسترده به‌عنوان رد نظریه‌ی هارت و نگری لحاظ می‌شود (نظریه‌ای که فراروی از تضادهای ملی را تحت امپراتوری اعلام می‌کند)، پانیچ و گیندین به افراط مخالف می‌غلطند و استدلال می‌کنند که دوران جهانی شدن شاهد استحکام «امپراتوری غیررسمی» آمریکا بود. هم‌هنگام، آن‌ها با

فرض‌هایی متفاوت از فرض‌های هارت و نگری به همان نتیجه می‌رسند: این که سرمایه‌داری معاصر تا حد زیادی از رقابت ژئوپلیتیکی فراتر رفته است. به گفته‌ی پانیچ و گیندین:

«نظریه‌های کلاسیک امپریالیسم در آن زمان [جنگ جهانی اول]، از هابسون تا لنین، بر پایه‌ی نظریه‌پردازی از مراحل و بحران‌های اقتصادی سرمایه‌داری شکل گرفت. این یک اشتباه اساسی بود که از آن زمان به بعد، هم‌چنان در درک صحیح امپریالیسم اختلال ایجاد کرده است. نظریه‌های کلاسیک در خوانش تاریخی خود از امپریالیسم، در پرداختن به پویش‌های انباشت سرمایه و در ارتقا وجه رقابت بین امپراتوری به قانون تغییرناپذیر جهانی‌سازی ناقص بودند» (سرمایه‌داری جهانی و امپراتوری آمریکا (لندن، ۲۰۰۴)، ص. ۱۶).

تکرار این خطاها همانا به معنای عدم تصدیق اهمیت مفهوم‌پردازی امپریالیسم است یعنی نداشتن درک مناسبی از:

«نقش نسبتاً خودمختار دولت‌ها در حفظ نظم اجتماعی و تأمین شرایط انباشت سرمایه... پس امپریالیسم سرمایه‌داری را باید از طریق بسط نظریه‌ی سرمایه‌داری دولت درک کرد، نه این که این درک مستقیماً از نظریه‌ی مراحل یا بحران‌های اقتصادی ناشی شود. و چنین نظریه‌ای باید نه تنها شامل رقابت میان امپریالیستی و غلبه‌ی تصادفی یک دولت امپریالیستی باشد، بلکه نفوذ ساختاری یک دولت امپراتوری در رقبای سابق را نیز در برگیرد.» (GCAE, pp ۱۸-۱۹)

عبارت مکرر «یک دولت امپراتوری» کلید واکاوای پانیچ و گیندین از امپریالیسم را در اختیار می‌گذارد. جدی گرفتن دولت‌ها برای آن دو همانا به‌طور خاص به معنای به رسمیت شناختن تسلط یک دولت است، تا حدی مانند «حلقه‌ی» جی. آر. آر. تالکین که «بر همه‌ی آن‌ها حکومت می‌کند.» استدلال آن‌ها را به‌طور دقیق‌تر می‌توان به شرح زیر بیان کرد: [۱۰]

۱) پانیچ و گیندین در پی پولانزاس ادعا می‌کنند که دوران پس از جنگ با «بین‌المللی‌شدن دولت» تعریف می‌شود و «به این معنا درک می‌شود که دولت مسئولیت مدیریت نظم سرمایه‌دارانه‌ی داخلی‌اش را به گونه‌ای [کذا] می‌پذیرد که به مدیریت نظم

سرمایه‌دارانه‌ی بین‌المللی» یاری رساند (GCAE, p ۴۲). ایالات متحد از نظام اتحادهای جنگ سرد و موسسات مالی بین‌المللی برتون وودز برای ایجاد یک نظم سرمایه‌داری جهانی استفاده کرد؛ در این نظم نه تنها اقتصادهای اروپای غربی و ژاپن به روی سرمایه‌ی آمریکایی گشوده بودند، بلکه دولت ایالات متحد و شرکت‌های فراملی به‌طور منظم می‌توانستند تحت رهبری خود در طبقات حاکم این مناطق سرمایه‌داری پیشرفته نفوذ کنند و به بازسازماندهی آن‌ها بپردازند: «هنگامی که سرمایه‌ی آمریکایی به یک نیروی اجتماعی درون هر کشور اروپایی بدل شد، سرمایه‌ی بومی گرایش داشت "نکه تکه شود" و دیگر یک بورژوازی ملی منسجم و مستقل معرف آن نباشد» (GCAE, p ۴۲).

۲) این نظم با بحران اقتصادی و پولی دهه‌ی ۱۹۷۰ تحت فشار قرار گرفت. پانچ و گیندین بر روایتی تکیه می‌کنند که رابرت برنر آن را «نظریه‌های طرف عرضه» نامیده است: به عبارت دیگر، آن‌ها ریشه‌ی رکود، تورم و بی‌ثباتی پولی دهه‌ی ۱۹۷۰ را در قدرت نسبی‌ای که نیروی کار متشکل در دوره‌ی رونق پس از جنگ ایجاد کرده و از آن برای افزایش مزدها و در نتیجه پایین آوردن نرخ سود استفاده کرده بود می‌جویند. بنابراین آن‌ها «مقاومت طبقه‌ی کارگر را هم به‌عنوان یک عامل محوری در ایجاد بحران و هم هدف انحلال آن در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ و آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰» توصیف می‌کنند. [۱۲] «نقطه‌عطف» تعیین‌کننده در جهت‌گیری سیاسی در ۱۹۷۹ با «شوک ولکر» — برنامه‌ی تعدیل ساختاری خودتحمیلی دولت آمریکا — فرا رسید (GCAE, p۵۰). افزایش شدید نرخ بهره و اعمال محدودیت‌هایی بر پایه‌ی پولی که پل ولکر، رئیس هیئت مدیره فدرال رزرو، در اکتبر ۱۹۷۹ اعلام کرد، روایت ایالات متحد از تهاجم پولی و هم‌زمان مارگارت تاچر در بریتانیا بود. این سیاست به‌شدت اقتصاد آمریکا را کند کرد، و پانچ و گیندین استدلال می‌کنند که آمریکا با این اقدام روند بازسازی صنعتی را تسریع کرد که قدرت کار متشکل را درهم شکست و سرمایه را به ایالات متحد جذب

کرد. احیای سود متعاقب زمینه‌ای را فراهم آورد که نظم جهانی بر پایه‌ی نئولیبرالی «بازسازی» شد و طبقات حاکم کشورهای پیشرفته‌تر سرمایه‌داری را تحت رهبری آمریکا از طریق نهادهایی مانند جی هفت و صندوق بین‌المللی پول قرار داد و آن‌ها را به واسطه‌ی هژمونی اقتصادی جهانی بخش مالی ادغام کرد، تغییری که سلطه‌ی سرمایه‌داری ایالات متحد را تقویت کرد.

۳) پانیچ و گیندین استدلال می‌کنند که ساختاری که در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰ ساخته شده بود، اعتبار خود را حفظ کرده است. به هر حال، اکنون این ساختار قدرت‌مندتر از آن زمان است. نه تنها اتحاد جماهیر شوروی از بین رفته، بلکه «در حالی که دوره‌ی قبلی با قدرت اقتصادی نسبی اروپا و ژاپن مشخص می‌شد، لحظه‌ی کنونی ضعف نسبی آن‌ها را برجسته می‌کند» (GCAE, p۵۵). به علاوه، توصیف رقابت اقتصادی در جهان سرمایه‌داری پیشرفته به منزله‌ی نمونه‌ای از «رقابت‌های بین امپریالیستی» کاملاً گمراه‌کننده است. چنین توصیفی نه تنها به رقابت در بافتار نظم اقتصادی نئولیبرالی جهانی و تحت سلطه‌ی ایالات متحد شاخ و برگ می‌دهد، بلکه مفهوم ضمنی آن دایر بر این‌که این تنش‌های اقتصادی ممکن است به تقابل‌های ژئوپلیتیکی و حتی رقابت‌های نظامی بدل شود، کاملاً نادرست است. تلاش‌های اتحادیه‌ی اروپا برای توسعه‌ی قابلیت‌های نظامی خود ضعیف و وابسته به ناتو است، در حالی که ژاپن به شدت به بازارها و سپر امنیتی آمریکا متکی باقی مانده است.

نتیجه‌ای که پانیچ و گیندین از این تحلیل می‌گیرند این نیست که ما را در مواجهه با شواهد به این نتیجه برساند که همه چیز با نظم امپراتوری معاصر خوب است:

«در واقع پیچیدگی نظام‌مندی در سرمایه‌داری جهانی امروزی وجود دارد که حتی در هسته‌ی آن شامل بی‌ثباتی‌ها و حتی بحران‌ها می‌شود. با این حال، نیازی نیست که این وضعیت را در پرتو گرایش‌های بحران ساختاری قدیمی و پیامدهایش ارزیابی کنیم، بلکه باید آن را به‌عنوان ابعاد روزمره‌ی عملکرد سرمایه‌داری معاصر و در واقع، همان‌طور

که در بالا بحث کردیم، حتی به عنوان گستره‌ی موفقیت‌های آن در نظر گرفت» (GCAE, p۶۱).

خوب، فکر می‌کنم مشکل کمی بیش از «پیچیدگی نظام‌مند» است. اجازه می‌خواهم برای تشخیص ایرادهای بحث پانیچ و گیندین سه گام بردارم. اول از همه، طرفداری آن‌ها از نظریه‌ی بحران در طرف عرضه — که در شماره‌ی (۲) بالا مشخص شد — موضوعی است اساسی. این نظریه نوسان‌های اقتصاد سرمایه‌داری را به نوسان‌های مبارزه طبقاتی متکی می‌کند. از این رو، هنگامی که توازن نیروهای طبقاتی به نفع سرمایه تمام شد — همان‌طور که نه فقط در ایالات متحد بلکه در سراسر کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری بین سال‌های ۱۹۷۵ و ۱۹۸۵ رخ داد — پیامد اجتناب‌ناپذیرش بهبود سودآوری و پایان بحران بود. این موضوع پانیچ و گیندین را از کسانی مانند برنر و هاروی متمایز می‌کند که (به نظر من به درستی) استدلال می‌کنند سرمایه‌داری جهانی هم‌چنان دست‌خوش بحران سودآوری و فوق‌انباشت است که نخستین بار در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ سرریز کرد.

پانیچ و گیندین «نظریه‌های سستی مارکسیستی بحران‌های ساختاری» را مورد انتقاد قرار می‌دهند، زیرا «این نظریه‌ها گاهی اوقات گرایش دارند بحران‌ها را به معنای انتزاعشان از تاریخ بتواره سازند.» آن‌ها رویکرد جای‌گزین خود را به این ترتیب شرح می‌دهند:

«این بدان معنا نیست که سخن گفتن از تضادهای ذاتی سرمایه‌داری دیگر مفید نیست، اما باید مراقب باشیم که به پیامدهای آن بیش از حد اهمیت ندهیم، مگر این‌که شکل تضادهای طبقاتی را به خود بگیرند که سرمایه و کار را به چالش بکشند: سرمایه از این نظر که آیا می‌تواند سازگار شود یا واکنش نشان دهد و کار از این نظر که آیا می‌تواند ظرفیت سیاسی خود را با تکیه بر گشایش‌های فراهم‌شده گسترش دهد. ما باید از مفهوم «بحران» به عنوان روندی که سرمایه‌داری را به خودی خود از هم می‌پاشاند، چشم‌پوشی کنیم. نظریه‌های ما پیرامون بحران باید برای یک پارچه‌سازی واکنش‌های دولت‌ها و عاملان طبقاتی سیاسی شوند.» [۱۳]

این قطعه آمیزه‌ای است عجیب از بدیهیت، کاریکاتور تلویحی و خطای بالقوه. بدیهیت: البته، سرمایه‌داری «به خودی خود از هم نمی‌پاشد.» اما (صرف نظر از این که در گذشته مصداق داشته یا نداشته) از یک اقتصاددان سیاسی مارکسیست معاصر و جدی نام ببرید که غیر از این فکر می‌کند (معنای ضمنی وجود چنین امکانی همانا کاریکاتور است). خطای بالقوه: بله، البته، ما باید «واکنش‌های دولت‌ها و عاملان طبقاتی را یک‌پارچه کنیم.» اما از نظر پانیچ و گیندین، «دولت‌ها و عاملان طبقاتی» فقط به رونق‌ها و بحران‌ها واکنش نشان نمی‌دهند، بلکه آن‌ها را می‌سازند. نظریه‌های طرف عرضه در خصوص بحران‌ها عامل‌محور هستند، زیرا چرخه‌ی تجاری را برحسب ظرفیت‌های نسبی برای خودسازمان‌دهی بازیگران جمعی طبقاتی تبیین می‌کنند. در مقابل، هم نظریه‌ی بحران که مارکس در مجلد سوم سرمایه مطرح کرد و هم نظریه‌ی اصلاح‌شده‌ای که اخیراً برنر ارائه کرده است، بحران‌های فوق‌انباشت را با گرایش ساختاری به کاهش نرخ سود توضیح می‌دهند که نمی‌توان آن را با کنش‌های اراده‌ی جمعی طبقات رقیب تغییر داد؛ البته نحوه‌ی واکنش طبقات به اثرات این گرایش در شکل‌دهی به حل بحران‌ها بسیار مهم است. [۱۴]

به نظر من، پانیچ و گیندین هم در دفاع از نظریه‌ی بیش از حد سیاسی‌شده‌ی بحران اشتباه می‌کنند و هم در این ادعا که سرمایه‌داری جهانی به‌طور کلی، و ایالات متحد به‌طور خاص، بر بحران سودآوری که در دهه‌ی ۱۹۷۰ شکل گرفت، غلبه کرده است. من زمان یا فضایی برای بحث در این مورد در این‌جا در اختیار ندارم: برنر این کار را در جای دیگری در پاسخ به مقاله‌ی یکی از هم‌فکران پانیچ و گیندین انجام داده است. [۱۵]

کار برنر، هاروی و دیگر اقتصادسیاسی‌دانان مارکسیست مانند جرار دومنیل و فرد موزلی شواهد فراوانی برای رد ادعاهای پانیچ و گیندین ارائه می‌دهند. اگر این استدلال‌ها درست باشد، پیامدهای آن برای پانیچ و گیندین بسیار جدی است. روایت آن‌ها از سرمایه‌داری پس از جنگ، به یک بازیگر واحد — دولت آمریکا — این برتری را می‌دهد که می‌تواند جهان را به‌عنوان امپراتوری غیررسمی نسبتاً نامحدودش شکل و دوباره شکل دهد: هم به دلیل قدرتش نسبت به بازیگران دیگر و هم به دلیل قدرت مجموع

دولت‌ها و طبقات سرمایه‌دار در تعیین سرنوشت اقتصاد جهانی. اما اگر گرایش‌ها به رونق و بحران پیامد واقعیت‌های ساختاری باشند — به‌ویژه رقابت نسبتاً غیرمتمرکز و آنارشیک میان سرمایه‌ها — که به‌راحتی پذیرای مداخلات جمعی حتی قدرت‌مندترین دولت‌های سرمایه‌داری نیستند، آن‌گاه این دولت‌ها، از جمله ایالات متحد، در اقدامات خود بسیار محدودتر از آن چیزی هستند که پانیچ و گیندین تصدیق می‌کنند. در این‌جا مقایسه کار آن‌ها با هاروی مفید خواهد بود که در کتابش، **امپریالیسم جدید**، می‌کوشد تا استراتژی ژئوپلیتیکی ایالات متحد در زمان جورج دبلیو بوش را با اثرات مستمر آن‌چه برنر «رکود طولانی» می‌نامد ادغام کند (در واقع، نظریه‌پردازی اصلی هاروی در اقتصاد سیاسی مارکسیستی در **حدومرزهای سرمایه** [۱۹۸۲] قبلاً با بحث درباره‌ی رقابت‌های بین امپریالیستی معاصر به پایان رسیده بود).

ثانیاً، پانیچ و گیندین اصرار دارند که به دولت به‌عنوان یک عامل نسبتاً خودمختار وزن مناسبی بدهند. بدین‌سان آن‌ها می‌نویسند: «کسانی که نفوذ تجاری ژاپن در بازارهای آمریکا و سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی عظیم آن‌ها را در ایالات متحد در خلال دهه‌ی ۱۹۸۰ بر حسب رقابت بین امپراتوری تفسیر کردند، یک دیدگاه اکونومیستی گمراه‌کننده را آشکار ساختند» (GCAE, p۵۹). تا جایی که اظهاراتی از این دست حاکی از رد تلقی‌های ابزارگرایانه از دولت است که آن را صرفاً ابزاری در دست کسب‌وکارهای بزرگ می‌پندارد، منظورشان قابل‌فهم است. اما، بار دیگر، این نکته‌ی جدیدی نیست. مارکسیست‌ها در چند دهه‌ی گذشته به دنبال بسط نظریه‌پردازی‌هایی درباره‌ی دولت بوده‌اند که به نقش آن به‌عنوان یک عامل مستقل وزن مناسبی می‌بخشد. [۱۶] به‌علاوه، این نوع درک بر روایت‌های اصلی معاصر نظریه‌ی کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم تأثیر می‌گذارد. هاروی، همان‌طور که قطعه‌ای که در ابتدای این مقاله ذکر شد کاملاً روشن می‌کند، رابطه‌ی بین منطق‌های قدرت سرزمینی و سرمایه‌داری را رابطه‌ی دیالکتیکی می‌داند که در آن این دو به‌طور بالقوه با یکدیگر در تضاد هستند. به همین ترتیب، من امپریالیسم را به‌عنوان نقطه تلاقی رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی متصور می‌شوم، تا حدی دقیقاً برای اجتناب از این نظر که دومی را یک

پی‌پدیدار از اولی می‌داند. [۱۷] پانیچ و گیندین شاید ایراد بگیرند که با قراردادن توسعه‌ی امپریالیسم سرمایه‌داری در بافتار گرایش‌های بحران‌زای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که به لحاظ ساختاری متعین می‌شوند، من و هاروی اولویت‌نهایی را به اقتصاد می‌دهیم، اما اگر تقدم اقتصادی در جایی از این استدلال مطرح نشود، چه دلیلی دارد خود را مارکسیست بنامیم؟

ثالثاً و سرانجام، در مورد تفسیر ماهوی پانیچ و گیندین از امپریالیسم معاصر به‌عنوان بازتولید نسبتاً پایدار و گسترده‌ی امپراتوری غیررسمی آمریکا چه باید گفت؟ در این‌جا نیز عنصر مهمی از حقیقت در استدلال آن‌ها وجود دارد. انکارناپذیر است که رابطه‌ای نامتقارن بین ایالات متحد و حتی قدرت‌مندترین سرمایه‌داری‌های پیشرفته‌ی دیگر — ژاپن، آلمان، بریتانیا، فرانسه و غیره — وجود دارد. به‌علاوه، نقد پانیچ و گیندین از این ایده که رقابت‌های بین امپریالیستی ادامه دارد، اصلاحی است مفید برای این ادعای اشتباه که مثلاً خود من در نوشته‌های قبلی‌ام گفته بودم پایان جنگ سرد شاهد بازگشت به وضعیت سیال و بالقوه فاجعه‌بار رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی بین قدرت‌های بزرگ خواهد بود، وضعیتی که در دوران امپریالیسم کلاسیک بین سال‌های ۱۸۷۰ و ۱۹۴۵ حاکم بود. [۱۸] با عطف به گذشته این ادعا دو سطح از تعین را در هم می‌آمیزد. این امری است ذاتی در ماهیت امپریالیسم که رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی میان تعداد زیادی از دولت‌های سرمایه‌داری بزرگ را در برمی‌گیرد. اما از این امر نتیجه نمی‌شود که این رقابت لزوماً باید شکل کشمکش، نهایتاً نظامی، بین تعداد نسبتاً کمی از قدرت‌های بزرگ تقریباً برابر یا ائتلاف‌های قدرت‌های بزرگ را به خود بگیرد، چنان‌که به جنگ‌های جهانی اول و دوم انجامید. به‌علاوه، ایده‌ی بازگشت به رقابت‌های قدرت‌های بزرگ در سال‌های ۱۹۴۵-۱۸۷۰ (همان‌طور که در زیر بحث می‌کنم) ضمن آن‌که حاوی عنصر مهمی از حقیقت است که جسورانه بیان شده، متضمن تکرار ساده‌ی الگوهای تاریخی پیشین بدون در نظر گرفتن تأثیرات شکل‌های ملموس رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی در دوران جنگ سرد مداخله‌جویانه است.

بنابراین، دستاورد تاریخی دولت آمریکا در خلال دهه‌ی ۱۹۴۰ همانا ایجاد فضای اقتصادی و ژئوپلیتیکی فراملی بود که کل جهان سرمایه‌داری پیشرفته را تحت رهبری ایالات متحد و حدت بخشید: بسیاری از مطالبی که پانیچ و گیندین به آن اشاره می‌کنند این فرآیند را مستند می‌کند. دوباره همان‌طور که پانیچ و گیندین نشان می‌دهند، یکی از پیامدهای این نظم و ترتیب حرکت سرمایه و کالاها با آزادی فزاینده درون این فضا به نفع بانک‌های ایالات متحد و شرکت‌های فراملیتی بود. پیامد دیگر روندی بود که من آن را جدایی نسبی رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی نامیده‌ام: به عبارت دیگر، رقابت‌های اقتصادی بین سرمایه‌ها در نتیجه‌ی ادغام سرمایه‌داری پیشرفته در یک بلوک ژئوپلیتیکی و ایدئولوژیک «غربی» همان پتانسیل دوران اولیه‌ی امپریالیسم کلاسیک را، که در خلال آن آلمان به‌عنوان رقیب صنعتی و دریایی هژمونی بریتانیا ظاهر شد، برای تبدیل شدن به رویارویی‌های نظامی ندارند.

پانیچ و گیندین حق دارند که این تحول را نتیجه‌ی پیگیری آگاهانه‌ی یک استراتژی کلان از سوی طبقه‌ی حاکم آمریکایی بدانند، چنان‌که مطالعات متعدد این استنتاج تأیید کرده است. اما آن‌ها به اندازه‌ی کافی نسبت به سویه‌هایی حساس نیستند که این روند در نتیجه‌ی دو فرآیند هم‌پوشان در معرض آن قرار گرفته است. اولین فرآیند تأثیر بحران ساختاری بلندمدت سودآوری و فوق‌انباشت است که خود تا حد زیادی نتیجه‌ی ظهور ژاپن و آلمان از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد به‌عنوان رقبای اقتصادی اصلی ایالات متحد است. [۱۹] دومین فرآیند همانا رشد گرایش‌های گریز از مرکز در بلوک ژئوپلیتیکی غرب است. این گرایش‌ها در حالی که قدمت طولانی داشتند (و در واقع تا حدی به فرآیند اول مربوط می‌شوند)، با فروپاشی تقسیم‌بندی جهان در جنگ سرد در سال‌های ۱۹۹۱-۱۹۸۹ تقویت شدند که واضح‌ترین مبنای منطقی نظام اتحادیه‌ای را از بین بردند که سرمایه‌داری پیشرفته را تحت هژمونی ایالات متحده به هم گره می‌زد. این واقعیت که فضای فراملیتی اقتصادی و ژئوپلیتیکی ساخته شده در دهه‌ی ۱۹۴۰ به جای تجزیه شدن پس از جنگ سرد به واقع جهانی شد، به هیچ‌وجه اجتناب‌ناپذیر نبود. گسترش آن نتیجه‌ی مداخله‌ی سیاسی خلاقانه‌ی دولت آمریکا بود، به‌ویژه دولت کلینتون که مثلاً

از جنگ‌های بالکان برای توسعه‌ی ناتو و اتحادیه‌ی اروپا استفاده کرد تا نقش ایالات متحد را به‌عنوان قدرت نظامی و سیاسی پیشرو در اوراسیا حفظ کند و در واقع گسترش دهد، و به‌علاوه نقش نهادهای برتون وودز را به‌عنوان مجریان اجماع نئولیبرالی واشنگتن با شرایط مطلوب برای مدل انگلیسی - آمریکایی سرمایه‌داری بازار آزاد تقویت کرد. [۲۰]

اما این واقعیت که فضای تحت سلطه‌ی آمریکا تکه‌تکه نشد، به این معنی نیست که تنش‌های جدی در داخل آن وجود ندارد، یا حفظ آن نیازی به تلاش مستمر و مناقشه‌آمیز از سوی دولت آمریکا ندارد. بحران بر سر عراق همه‌ی این‌ها را در کانون توجه چشم‌گیری قرار داد. [۲۱] بحث پانیچ و گیندین درباره‌ی عراق یکی از کم‌ترین جنبه‌های متقاعدکننده‌ی استدلال کلی آن‌هاست. به نظر آن‌ها، جنگ موردی از معضلی عام‌تر بود که دولت‌های «سرکش» و «شکست‌خورده» برای امپراتوری آمریکا ایجاد کردند و اختلافات بین ایالات متحده و بریتانیا از یک سو و فرانسه و آلمان از سوی دیگر «ارتباط بسیار کمی با "رقابت‌های" اقتصادی دارند و بیشتر بازتاب اولویت دولت‌های یادشده برای شکل‌های چندجانبه‌ی مداخله است.» (GCAE, p۷۳)

مشکل خط استدلالی فوق این است که پیرامون تفکر استراتژیک پس پشت جنگ عراق چیزی نمی‌گوید. با این حال، اگر به اسناد مهمی رجوع شود که چشم‌انداز نومحافظه‌کاران را نشان می‌دهند، نومحافظه‌کارانی که ظاهراً تأثیر فزاینده‌ای بر سیاست جهانی ایالات متحد در زمان بوش پدر و پسر داشتند — مانند پیش‌نویس دستورالعمل برنامه‌ریزی دفاعی مارس ۱۹۹۲، مطالب تهیه‌شده توسط پروژه‌ی سده‌ی جدید آمریکایی در دوران کلینتون، و استراتژی امنیت ملی ایالات متحد آمریکا در سپتامبر ۲۰۰۲ — طبق گفته‌ی پانیچ و گیندین، تمام این‌ها دقیقاً چیزی است که نباید وجود می‌داشتند، یعنی دغدغه‌ی جلوگیری از ظهور «رقبای هم‌تا» برای ایالات متحد. نقل‌قولی از آخرین متن کافی است: «نیروهای ما به اندازه‌ی کافی قوی خواهند بود تا

دشمنان بالقوه را از پی گیری افزایش قدرت نظامی به امید پیشی گرفتن یا برابری با قدرت ایالات متحد منصرف سازند.» [۲۲]

علاوه بر این، درک این موضوع مهم است که هرچه هم جهان بینی نومحافظه کاران نسبت به نخبگان گسترده تر امنیت ملی ایالات متحد غیر عادی، ناهنجار یا مورد مناقشه باشد، در خصوص رقبای بالقوه‌ی هم‌تا چنین نیست. اگر آثار روشن فکران سیاست گذار را به غیر از نومحافظه کارانی در نظر بگیریم که در برخی موارد با این نومحافظه کاران مخالف بودند یا دست کم از ماجراجویی عراق انتقاد می کردند — مثلاً هنری کیسینجر، زیگنیو برژینسکی، فیلیپ بابیت، جوزف نای و جان میرشایمر — همان دغدغه را درباره‌ی آینده‌ی هژمونی ایالات متحد در مواجهه با انواع قدرت های مختلفی می یابیم که می توان انتظار داشت دست کم در سطح منطقه‌ای آن را به چالش بکشند. [۲۳]

مارکس این سخن درخشان را گفت که اگر ذات و نمود بر هم منطبق می بودند، علم زائد می شد. همه این واکاوی های استراتژیک وزین می توانند خبطهای پی پدیدارانه ای باشند که در زیر آن واقعیت یک امپراتوری امن و شکست ناپذیر آمریکایی نهفته است. با این حال، شخصاً مقرون به صرفه تر می دانم که این مطالب را همان طور که هست بپذیرم و به آن ها همچون شواهدی از دغدغه‌ی دیرینه‌ی استراتژی کلان ایالات متحد برای جلوگیری از ظهور یک قدرت بزرگ یا ائتلاف متخاصم در گستره‌ی خشکی اوراسیا بپردازم. بنابراین، این شواهد مهر تاییدی است بر تفسیری که هم من و هم هاروی از جنگ عراق ارائه کردیم، یعنی این که تصرف عراق صرفاً رژیمی را که مدت ها برای ایالات متحده نفرت انگیز بود حذف نمی کند، بلکه هشدار می دهد که به همه‌ی دولت ها درباره‌ی هزینه های سرپیچی از قدرت نظامی آمریکا، و با استحکام این قدرت در خاورمیانه کنترل آن چه هاروی «شیر نفت جهانی» می نامد به واشنگتن واگذار می شود که رقبای بالقوه در اروپا و آسیای شرقی به ویژه به آن وابسته اند. [۲۴]

بدین سان، فتح عراق صرفاً یک حمله‌ی پیش گیرانه از سوی ایالات متحد نبود — بیش تر علیه قدرت های اصلی بود تا علیه صدام حسین — بلکه آشکار شدن بحران باعث شد

تا تنش‌های داخل بلوک غرب به طرز چشم‌گیری قابل‌مشاهده باشند. نخستین ماه‌های ۲۰۰۳، ماه‌های قابل‌توجهی در تاریخ اتحاد فراآتلانتیک بود: فرانسه، آلمان و بلژیک استفاده از دارایی‌های ناتو را برای تهاجم به عراق مسدود کردند و واشنگتن کشورهای تازه جلوس‌یافته به اتحادیه‌ی اروپا در اروپای شرقی و مرکزی را علیه «اروپای قدیم» بسیج کرد. البته از زمان سقوط بغداد و به‌ویژه پس از بازانتخاب بوش تلاش‌های چشم‌گیری برای التیام زخم‌های بین ایالات متحد و کشورهای اصلی اروپای قاره‌ای صورت گرفته است، اما محدودیت‌های مشخصی وجود دارد. از یک سو، دولت به هر حال پای‌بندی لفظی خود را برای گسترش دموکراسی با شمشیر تقویت کرد. از سوی دیگر، برخلاف پیش‌بینی‌های مستمر واشنگتن، لندن و بخش چشم‌گیری از چپ مارکسیستی، فرانسه و آلمان هم‌چنان در برابر فشار آمریکا برای مشارکت در اشغال عراق مقاومت می‌کنند. این روند تقریباً در جهت مخالف است، زیرا کشورهای مختلف «اروپایی جدید» که نیروهای خود را به عراق فرستاده‌اند، با عجله برای خروج از هم سبقت می‌گیرند.

پشت این، البته، شکست خود اشغال نهفته است. به‌رغم اعلامیه‌های متعدد مبنی بر یک طلوع جدید، آخرین بار در انتخابات ژانویه ۲۰۰۵، ایالات متحد با مخالفت اکثریت بزرگی از مردم عراق با حضورش در آن کشور و با مقاومت مسلحانه‌ی اقلیتی مصمم و ریشه‌دار مواجه بوده است. نتیجه همانا گرفتن درسی چشم‌گیر در زمینه‌ی محدودیت‌های حتی قدرت نظامی آمریکا بوده است — برتری قاطع در قدرت آتش لزوماً باعث کنترل جمعیتی بزرگ، پراکنده و عمدتاً متخاصم نمی‌شود. [۲۵] پانیچ و گیندین در واقع بحران عراق را برجسته‌کننده‌ی «خطری» می‌دانند «برای مشروعیت گسترده‌تر سایر دولت‌های سرمایه‌داری که اکنون در چارچوب بسیار آشکار امپریالیسم آمریکایی قرار دارند.» (GCAE, p۷۳) جووانی اریگی بسیار فراتر می‌رود و مطرح می‌کند که «در حالی که مشکلات آمریکا در ویتنام “بحران چشم‌گیر” هژمونی ایالات متحد را تسریع کرد، با عطف به گذشته، مشکلات ایالات متحد در عراق به‌عنوان “بحران لاعلاج” آن تلقی خواهد شد» که نشان‌دهنده‌ی گذار به «سلطه‌ی بدون

هژمونی» است، یعنی وضعیتی که تفوق جهانی ایالات متحده تنها بر پایه‌ی قدرت نظامی است و رضایت سایر طبقات سرمایه‌دار را از دست می‌دهد که این تفوق را به نفع خود نیز می‌دانستند. [۲۶]

حتی اگر حق با اریگی باشد که هژمونی ایالات متحد در حال «از هم پاشیدن» است، مهم است که پیامدهایش را با دقت بیان کنیم. اجازه دهید به موضوع رقابت‌های بین امپریالیستی بازگردیم. کلود سرفاتی به خوبی توضیح داده است که چرا، به نظر او، «امکان ندارد که رقابت‌های اقتصادی بین کشورهای منطقه فراتلانتیک به رویارویی‌های نظامی بیانجامد.» [۲۷] دلایلی که ارائه می‌دهد هم ایجابی است هم سلبی. بنا به دلایل سلبی، شکاف نظامی بین ایالات متحد و همه‌ی دولت‌های دیگر به تنهایی و به صورت ترکیبی به قدری فاحش است که «اثرات آستانه‌ای» بسیار قوی ایجاد می‌کند و مانع از توسعه‌ی قابلیت‌های نظامی هر کشوری (یا، واقع‌بینانه‌تر، بلوکی از دولت‌ها مانند اتحادیه‌ی اروپا) مشابه ایالات متحد می‌شود. به دلایل ایجابی، گستره‌ی وابستگی متقابل میان اقتصادهای اصلی سرمایه‌داری به آن‌ها انگیزه‌های قوی برای همکاری می‌دهد و به این معناست که هژمونی ایالات متحد منبع «کالاهای عمومی» است که به نفع همه‌ی آن‌هاست.

همه‌ی این‌ها به اندازه‌ی کافی واقع‌بینانه است و می‌توان دلایل خاص دیگری را اضافه کرد که چرا رقابت اقتصادی در بلوک غرب لازم نیست به درگیری نظامی بیانجامد. تنش‌های فراتلانتیک زمانی به اوج خود رسید که در ماه‌های اولیه ۲۰۰۳، دولت بوش ظاهراً سیاستی را پذیرفت که مشوق ادغام بیش‌تر اروپا نبود (ادغامی که سنتاً استراتژی ایالات متحد بوده است) بلکه سیاستی متکی بر تفرقه بینداز و حکومت کن بود. این تغییر به فرانسه و آلمان انگیزه‌ای قوی برای توسعه‌ی استقلال بیشتر از ایالات متحد را داد، اما وجود بلوکی از کشورهای اتحادیه‌ی اروپا به رهبری بریتانیا که با واشنگتن هم‌سویی نزدیکی دارند و همکاری‌شان در هر تلاش جدی برای ارتقای قدرت نظامی اروپا اساسی است، دستیابی به این امر را دشوارتر کرد. [۲۸] شکست قانون اساسی اروپا در همه‌پرسی فرانسه و هلند در مه ۲۰۰۵ تضاد بین اروپای «جدید» و «قدیم» را، این

بار بر سر سیاست اقتصادی داخلی، دوباره شعله‌ور کرد چرا که اولی تحت رهبری یک تونی بلر تجدیدقوا کرده برای «اصلاحات» نئولیبرالی سریع‌تر فشار می‌آورد. در عین حال، نادیده گرفتن ظهور آن چه خود سرفاتی «امپریالیسم دگرگون‌شده» اتحادیه‌ی اروپا توصیف می‌کند و، چنان که او نشان می‌دهد، تلاش فزاینده‌ای که برای توسعه‌ی سیاست امنیتی و دفاعی اروپا انجام می‌شود، احمقانه خواهد بود. [۲۹]

به علاوه، دست‌کم گرفتن واقعیت و پتانسیل بی‌ثبات‌کننده‌ی درگیری‌ها میان دولت‌های سرمایه‌داری پیشرفته اشتباه خواهد بود. رقابت‌های اقتصادی میان شرکت‌های فراملیتی که سرمایه‌گذاری‌ها و بازارهای‌شان در یکی از سه نقطه‌ی سه‌گانه‌ی جی هفت — آمریکای شمالی، اروپای غربی و ژاپن — متمرکز است و در مبارزات رقابتی خود به حمایت دولت متکی‌اند، یکی از ویژگی‌های ساختاری اقتصاد سیاسی جهانی معاصر است. [۳۰]

تنش‌های ریشه‌دار و جدی بین ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپا بر سر تجارت نمونه‌ای است واضح: جدال بر سر اعطای یارانه‌های دولتی به ترتیب به بوئینگ و ایرباس به خصوص تلخ و حل آن دشوار به نظر می‌رسد. علاوه بر این، به گفته‌ی پل کاماک نقش ایالات متحد در ترویج سیاست‌های نئولیبرالی در آمریکای لاتین و گشودن بازارهای نسبتاً محافظت‌شده‌ی پیشین به روی سرمایه‌های خارجی این اثر وارونه را داشت که عمدتاً به نفع فراملیتی‌های اروپایی تمام شد و نه سرمایه‌داری آمریکا، به‌رغم این که آمریکا بر منطقه سلطه‌ی شناخته‌شده‌ای دارد. این مورد نشان می‌دهد که چگونه فعالیت‌های ایالات متحد برای تأمین «کالاهای عمومی» به نفع سرمایه‌داری‌های پیشرفته عموماً ممکن است به‌طور خاص به ضرر سرمایه‌داری آمریکایی باشد. امپریالیسم ایالات متحد مانند همه‌ی پدیده‌های انسانی تابع قانون پیامدهای ناخواسته است. [۳۱]

اما شاید جدی‌ترین مناقشه‌ی فراآتلانتیک از زمان تهاجم به عراق بر سر طرح‌های اتحادیه‌ی اروپا پیرامون پایان دادن به تحریم تسلیحاتی اعمال‌شده بر چین پس از کشتار میدان تیان آن من در ژوئن ۱۹۸۹ باشد. سیاست‌مداران و مفسران آمریکایی تمایل دارند این ماجرا را به‌عنوان موردی از اروپایی‌های کوتاه‌نظری توصیف کنند که مشغله‌ی

ذهنی‌شان پول است و تصویر ژئوپلیتیک بزرگ‌تر را نمی‌بینند. این توصیف به‌هیچ‌وجه درست به نظر نمی‌رسد: بدون شک نگرانی برای یافتن راه دست‌رسی بهتر به آنچه به کانون اقتصاد جهانی تبدیل شده، دلیل مهمی در پس پشت تغییر سیاست پیشنهادی بود. اما به نظر می‌رسد که هدف رئیس‌جمهور فرانسه، ژاک شیراک، آشکارا ژئوپلیتیکی بوده است — یافتن وزنه‌ای در برابر هژمونی آمریکا در قدرت رو به رشد چین. ارزیابی اخیر سیا از این هم فراتر رفت و پیش‌بینی کرد: «اتحاد اتحادیه‌ی اروپا و چین، اگرچه هنوز بعید است، تصورناپذیر نیست.» [۳۲]

یکی از ویژگی‌های برجسته‌تر مناقشه بر سر لغو تحریم‌های تسلیحاتی (تصمیمی که اکنون تحت فشار شدید ایالات متحد به تعویق افتاده است) این بود که منتقدان آمریکایی این سیاست آشکارا به این دلیل اعتراض کردند که جنگ بین ایالات متحد و چین، «اگرچه هنوز بعید است، [همچنین] تصورناپذیر نیست». این را فقط اعضای لابی تایوان یا جمهوری خواهان چشم‌دیده و منتقد سرسخت چین نگفته‌اند. مایکل اوهانلون از مؤسسه‌ی بروکینگز بسیار عاقل و میانه‌رو اخیراً نوشت: «واقعاً احتمال جنگ چین و ایالات متحد بر سر تایوان وجود دارد که ممکن است ماه به ماه فروکش کند، اما با این وجود کاملاً واقعی است. و هرگونه تصمیم اروپا برای لغو تحریم می‌تواند هر جنگی را محتمل‌تر و از لحاظ جانی و دارایی هزینه‌برتر کند.» [۳۳]

ملاحظات از این دست، چشم‌انداز هر نوع پیش‌بینی را که مسیر آینده‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری صلح‌آمیز است روشن‌تر می‌کند. پانیچ و گیندین این احتمال را تصدیق می‌کنند که چین ممکن است نمونه‌ای متضاد برای واکاوی کلی آن‌ها باشد:

«ممکن است چین سرانجام به‌عنوان یک قطب مناسبات قدرت بین امپراتوری‌ها ظاهر شود، اما بدیهی است که چندین دهه برای رسیدن به چنین وضعیتی فاصله داریم. این واقعیت که عناصر خاصی در ایالات متحد آمریکا نگران این هستند که اطمینان یابند امروز از قدرت “تک‌قطبی” آن برای جلوگیری از ظهور احتمالی رقبای امپراتوری در فردا استفاده می‌شود، به‌سختی می‌تواند بسان مدرکی برای وجود کنونی چنین رقبایی استفاده شود.» (GCAE, pp۵۹-۶۰)

این قطبی شدن حال و آینده به‌طور جدی سیالیت ژئوپلیتیک معاصر را دست‌کم می‌گیرد. مناقشه بر سر لغو تحریم تسلیحاتی اروپا نشان نمی‌دهد که ما با تهدید نظامی از جانب چین «چندین دهه» فاصله داریم — مجموعه‌ای از مقامات ارشد امنیت ملی ایالات متحد از پورتر گاس، مدیر اطلاعات مرکزی آمریکا، تا مقامات فرودست‌تر در چند ماه گذشته نسبت به تهدید استراتژیک چین و به‌ویژه نوسازی سریع نیروهای دریایی و هوایی پکن هشدار داده‌اند. **فایننشال تایمز** گزارش می‌دهد: «سیاست‌گذاران در واشنگتن این فرض را زیر سوال می‌برند که به مصاف طلبیدن سلطه‌ی نظامی آمریکا بر منطقه آسیا-اقیانوسیه از سوی چین امری است مربوط دهه‌های آینده.» [۳۴] گزارش سالانه پنتاگون درباره‌ی ارتش چین از یک سو سند مصالحه است و تأیید می‌کند که توانایی فعلی ارتش آزادیبخش خلق برای «ارتقاء قدرت نظامی متعارفش فراتر از پیرامون خود محدود است»، و از سوی دیگر هشدار می‌دهد که «در درازمدت، در صورت تداوم روندهای فعلی، توانایی‌های ارتش آزادی‌بخش خلق می‌تواند تهدیدی موثق برای سایر ارتش‌های مدرنی باشد که در منطقه فعالیت می‌کنند.» [۳۵] حتی اگر چنین ترس‌هایی بیش از حد بزرگ‌نمایی شود (سیا به سختی معتبرترین منابع اطلاعاتی پس از ۱۱ سپتامبر و سلاح کشتار جمعی ناموجود عراق به‌شمار می‌آید)، همیشه این خطر وجود دارد که اقدامات ایالات متحد برای جلوگیری از تبدیل شدن چین به یک تهدید ممکن است به‌سادگی به حاکمان چین انگیزه‌ی بیش‌تری برای توسعه‌ی سریع‌تر توانایی‌های نظامی خود بدهد.

پانیچ و گیندین همچنین نقش فزاینده‌ی بانک‌های مرکزی چین و دیگر کشورهای شرق آسیا را در تأمین کسری مالی و تجاری ایالات متحد نادیده می‌گیرند: «همان‌طور که اریگی مطرح می‌کند، این نظر که چون دارندگان اوراق خزانه‌داری آمریکا در حال حاضر در درجه‌ی اول در آسیا هستند، بنابراین ما شاهد تغییری در توازن قدرت منطقه‌ای هستیم، توزیع دارایی‌ها را با توزیع قدرت اشتباه می‌گیرد.» [۳۶] در این‌جا تمایزها را باید با دقت بیشتری انجام داد. در وهله‌ی اول، بدون شک این امر نشانه‌ای از قدرت اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری آمریکا و به‌ویژه مزیت نسبی این کشور است

که می‌تواند بدون داشتن هیچ‌گونه پشتوانه‌ی طلا یا هر چیز دیگری ارزش ذخیره‌ی اصلی جهان را آزادانه منتشر کند و بدین‌سان ابزار جدید پرداخت را به وجود آورد — یعنی از طریق جریان عظیم سرمایه از بقیه‌ی جهان می‌تواند کسری بودجه را از لحاظ مالی تأمین کند. اما از این واقعیت نتیجه نمی‌شود که ما باید به نظریه‌ی دیک چنی، معاون رئیس‌جمهور، پای‌بند باشیم که به پل اونیل، وزیر خزانه‌داری وقت آمریکا، گفت: «ریگان ثابت کرد که کسری‌ها اهمیتی ندارند.» [۳۷]

نظریه‌ی چنی حاکی از آن است که ایالات متحد به راحتی می‌تواند کسری تجاری خود را ادامه دهد که بر اساس روند فعلی تا آغاز دهه‌ی آینده از ۶ درصد به ۱۰ درصد تولید ناخالص داخلی افزایش خواهد یافت. اگر جریان سرمایه‌ی تأمین مالی کسری بودجه با سودهای بالاتر از آنچه در جاهای دیگر قابل حصول است جذب شود، باور به تداوم کسری تجاری راحت‌تر می‌بود؛ اما، در واقع، اگر بر اساس این واقعیت قضاوت کنیم که شرکت‌های آمریکایی از سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی خود بازده بالاتری دریافت می‌کنند تا از دارایی‌های خود درون ایالات متحد، آن‌گاه عکس این باور صادق خواهد بود. [۳۸] بدون شک ایالات متحد جاذبه‌های اقتصادی دیگری به جز سودآوری محض دارد — مثلاً امنیت و تحرک سرمایه. اما نقشی که در حال حاضر بانک‌های مرکزی آسیا در تأمین مالی کسری بودجه ایفا می‌کنند، نقش ملاحظات سیاسی یا سیاسی — اقتصادی‌تر را در این خط‌مشی برجسته می‌کند — مثلاً اجتناب از وابستگی به سرمایه‌ی خارجی که چنین تأثیر مخربی در بحران سال‌های ۱۹۹۸-۱۹۹۷ داشته است، و حفظ ارزش‌های آسیایی در سطح رقابتی در برابر دلار و در نتیجه امکان حفظ مدل اقتصادی با صادرات بالا که سرمایه‌داری آسیای شرقی بر آن استوار است. در این زمینه، در کارزار اخیر در ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپا برای افزایش ارزش رنمینبی [پول رسمی کشور چین] نوعی عنصر بازی با آتش وجود داشت. [۳۹]

از منظر گسترده‌ی تاریخی، انکار اهمیت اقتصادی و ژئوپلیتیکی گسترده‌ی نقش چین به‌طور خاص و سرمایه‌داری آسیای شرقی به‌طور عام در تأمین مالی کسری بودجه

ایالات متحد اساساً انحرافی به نظر می‌رسد. واکاوی اریگی از بحران هژمونی ایالات متحد در چارچوب یک نظریه‌ی چرخه‌ای گسترده‌تر تاریخ مطرح شده که بنا به آن قدرت‌های سرمایه‌داری بر اساس الگویی مشخص و ثابت هژمونی به دست می‌آورند و از دست می‌دهند. [۴۰] حتماً لازم نیست این نوع نظریه را به کار ببریم تا تشخیص دهیم لحظه‌ی تاریخی مهمی بود که بریتانیا از لحاظ مالی در جریان جنگ جهانی اول به ایالات متحد بدهکار شد، حتی اگر ۳۰ سال طول کشید تا این امر به‌عنوان جای‌گزینی قطعی یکی با دیگری به‌عنوان قدرت اصلی سرمایه‌داری مشخص شود. حتی اگر جایگزینی ایالات متحده با چین را نادیده بگیریم، نمی‌توان تنش‌های عمیقی را که در آسیای شرقی متمرکز شده نادیده گرفت.

رونق چین نقش مهمی در جهت‌دهی مجدد اقتصاد سیاسی جهانی ایفا کرده است، زیرا چین به تأمین‌کننده‌ی اصلی کالاهای ارزان‌قیمت برای ایالات متحد و سایر کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و همچنین خریدار اصلی کالاهای واسطه‌ای از ژاپن، کره‌ی جنوبی و اتحادیه‌ی اروپا، و مواد خام از خاورمیانه، آمریکای لاتین و آفریقا بدل شده است. [۴۱] علاوه بر این، همان‌طور که قبلاً دیدیم، چین و دیگر کشورهای آسیای شرقی که اکنون از لحاظ اقتصادی با سرمایه‌داری آمریکا پیوند نزدیکی دارند، به تعهدکنندگان مالی گسترش آن تبدیل شده‌اند. چین هم‌زمان به برقگیر تنش‌های ژئوپلیتیکی بدل شده، در جارجنگال‌های حمایت‌گرایی در ایالات متحد به جای ژاپن آماج اصلی قرار گرفته، و پنتاگون و سیا آن کشور را به‌عنوان قدرت بزرگی معرفی می‌کنند که آمریکا به احتمال زیاد با آن جنگ خواهد کرد. [۴۲]

بنابراین، تضادهایی که اکنون در چین متمرکز شده‌اند، نشانه‌ی وضعیت کنونی اقتصاد سیاسی جهانی است: آن‌چه با آن مواجه هستیم نه ادغام پایدار سرمایه‌داری جهانی درون امپراتوری غیررسمی آمریکا، بلکه شکنندگی فرایند انباشت جهانی و ژئوپلیتیک امروزی است. ما باید امیدوار باشیم و در این جهت عمل کنیم که این شکنندگی خود را به شکلی بیش از حد وحشیانه و مخرب بروز ندهد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از Imperialism and global political economy نوشته‌ی Alex Callinicos که در لینک زیر یافته می‌شود:

[/http://isj.org.uk/issue-۱۰۸](http://isj.org.uk/issue-۱۰۸)

لئو پانیچ و سام گیندین در این مقاله، ص. ۱۰۱ به این مقاله‌ی الکس کالینیکوس پاسخ داده‌اند. الکس کالینیکوس نیز دوباره پاسخی داد که در اینجا، ص. ۱۱۵ یافت می‌شود. **یادداشت‌ها**

M Doyle, *Empires* (Ithaca NY, ۱۹۸۶), p۳۰. This article was originally [۱] delivered as a paper at the conference on ‘Korean Economy: Marxist Perspectives’ at the Institute for Social Sciences, Gyeongsang National University, Jinju, South Korea, ۲۰ May ۲۰۰۵, which was funded by a Korean Research Foundation Grant (KRF-۲۰۰۳-۰۰۵-(B۰۰۰۰۶).

See A Callinicos, ‘Marxism and Global Governance’, in D Held and [۲] (A McGrew (eds), *Governing Globalisation* (Cambridge, ۲۰۰۲).

A Callinicos, ‘Imperialism, Capitalism, and the State Today’, [۳] *International Socialism* ۳۵ (Summer ۱۹۸۷), pp۸۴- ۸۸.

R Brenner, ‘The Social Basis of Economic Development’, in J [۴] (Roemer (ed), *Analytical Marxism* (Cambridge, ۱۹۸۶).

برای تلاشی ناقص در استفاده از مفهوم انباشت سیاسی برنر برای بررسی خاستگاه‌های نظام دولتی مدرن، بنگرید به بی. تشکه:

(The Myth of ۱۶۴۸ (London, ۲۰۰۳).

بسیاری از طرفداران و منتقدان برنر این فرض را دارند که اگر نظام دولتی پیش از حاکم شدن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شکل گرفته باشد، اکنون نمی‌تواند ذاتی آن شیوه باشد. اما این مغالطه‌ی بی‌ربطی (non sequitur) است که پیدایش و ساختار را با هم اشتباه می‌گیرد: نظام دولتی ابتدا در اوایل دوران مدرن گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری شکل گرفت، اما با مسلط شدن شیوه‌ی سرمایه‌داری دگرگون شد و اکنون سازنده‌ی آن شیوه است. برای بحث درباره‌ی مسائل مرتبط، بنگرید به ای. کالینیکوس:

Bourgeois Revolutions and Historical Materialism', International
(Socialism ۴۳ (Summer ۱۹۸۹

Marxism and the International', British Journal of Politics and
(International Relations ۶ (۲۰۰۴

[۵]. من این چشم‌انداز را در آثار زیر شرح و تفصیل داده‌ام:

Making History (۲nd edn, Leiden, ۲۰۰۴), pp۱۷۹-۱۹۹; 'Marxism and
Imperialism Today', International Socialism ۵۰ (spring ۱۹۹۱);
'Periodising Capitalism and Analysing Imperialism', in R Albritton et
al (eds), Phases of Capitalist Development (Houndmills, ۲۰۰۱); An Anti-
Capitalist Manifesto (Cambridge, ۲۰۰۳), pp۵۰-۶۵; and The New
Mandarins of American Power (Cambridge, ۲۰۰۳), esp ch ۵
[۶]. D Harvey, The New Imperialism (Oxford, ۲۰۰۳), pp۲۶, ۳۰.

شاهکار اریگی سده‌ی بیستم طولانی است.

W Bello, Dilemmas of Domination (New York, ۲۰۰۵); P Gowan, The
Global Gamble (London, ۱۹۹۹); C Harman, 'Analysing Imperialism',
International Socialism ۹۹ (Summer ۲۰۰۳); J Rees, 'Imperialism:
Globalisation, the State, and War', International Socialism ۹۳ (Winter
(۲۰۰۱); and C Serfati, Impérialisme et militarisme (Lausanne, ۲۰۰۴

See the critical responses collected in G Balakrishnan (ed),
Debating Empire (London, ۲۰۰۳), and A Boron, Empire and
(Imperialism (London, ۲۰۰۵

L Panitch and S Gindin, Global Capitalism and American Empire [۹]
(London, ۲۰۰۴), originally published in L Panitch and C Leys (eds), The
New Imperial Challenge, Socialist Register ۲۰۰۴ (London, ۲۰۰۳),
hereinafter GCAE, and 'Finance and American Empire', in L Panitch

and C Leys (eds), *The Empire Reloaded*, Socialist Register (London, ۲۰۰۴).

[۱۰]. پانیچ و گیندین اظهارات مختلفی درباره‌ی تاریخ امپریالیسم و نظریه‌ی کلاسیک ابراز کرده‌اند که برخی درست است و برخی دیگر نه. اما من نه وقت و نه فضای برای پرداختن به آن در این جا ندارم.

[۱۱]. For Poulantzas's influence on this analysis, see N Poulantzas, *Les Classes sociales en capitalisme aujourd'hui* (Paris, ۱۹۷۴), ch ۱, and L Panitch, 'The New Imperial State', *New Left Review* (II) ۲ (۲۰۰۰), especially pp ۸-۱۰.

[۱۲]. L Panitch and S Gindin, 'Finance and American Empire', as above, pp ۸۱-۸۲.

«بحران در اقتصاد جهانی: گزارشی ویژه درباره‌ی اقتصاد جهان ۱۹۵۰-۱۹۹۸»، *نیو لفت ریویو* ۲۲۹ (۱۹۹۸) از جمله نقد خردکننده‌ی این نوع نظریه‌ی بحران است.

[۱۳]. L Panitch and S Gindin, 'Finance and American Empire', as above, pp ۷۴.

[۱۴]. برای شرح تطبیقی این دو نظریه بنگرید به ای. کالینیکوس:

‘(Capitalism, Crisis, and Profits’, *Historical Materialism* ۴ (۱۹۹۹).

[۱۵]. R Brenner, 'The Capitalist Economy, ۱۹۴۵-۲۰۰۰: A Reply to Konings and to Panitch and Gindin', in D Coates (ed), *Varieties of Capitalism*, (Varieties of Approaches (Basingstoke, ۲۰۰۵).

[۱۶]. برای دو مقاله مهم بنگرید به ار. میلی‌باند:

‘(State Power and Class Interests’, *New Left Review* (I) ۱۳۸ (۱۹۸۳) و سی. هارمن:

‘The State and Capitalism Today’, *International Socialism* ۵۱ (Summer ۱۹۹۱).

[۱۷]. A Callinicos, *The New Mandarins of American Power*, as above, pp ۱۰۴-۱۰۶.

[۱۸]. A Callinicos, 'Marxism and Imperialism Today', as above, pp ۲۷-۳۱, and *The Revenge of History* (Cambridge, ۱۹۹۱), pp ۶۷-۸۲.

- [۱۹]. C Harman, *Explaining the Crisis* (London, ۱۹۸۴), and R Brenner, 'The Economics of Global Turbulence', as above.
- [۲۰]. بهترین شرح استراتژی ایالات متحد در برخورد موفقیت‌آمیز با این بحران‌ها را گوان مطرح کرده است. بنگرید به:
- The Global Gamble and 'The Euro-Atlantic Origins of NATO's Attack (on Yugoslavia', in T Ali (ed), *Masters of the Universe* (London, ۲۰۰۰).
- تلقى او نسبت به آنچه پانیچ و گیندین ارائه کردند برتر است زیرا او بحران اقتصادی و مالی دهه‌ی ۱۹۷۰ و پایان جنگ سرد را لحظاتی از انقطاع در نظر می‌گیرد که هژمونی ایالات متحده را تهدید و تأکید می‌کند که رقابت واقعی یا بالقوه‌ی اروپا و ژاپن بعد مهمی از این دو چالش است.
- [۲۱]. واکاوی دقیق‌تر علل و پیامدهای جنگ عراق را می‌توان در اثر زیر یافت: ای. کالینیکوس
- The New Mandarins of American Power, as above, and 'Iraq: Fulcrum (of World Politics', *Third World Quarterly* ۲۶ (۲۰۰۵).
- The National Security Strategy of the United States of America, [۲۲].
- ۳۰, September ۲۰۰۲, <http://www.whitehouse.gov>
- H Kissinger, *Diplomacy* (New York, ۱۹۹۶); Z Brzezinski, *The Global Chessboard* (New York, ۱۹۹۷), and *The Choice* (New York, ۲۰۰۴); J Nye, *The Paradox of American Power* (Oxford, ۲۰۰۲); P Bobbitt, *The Shield of Achilles* (London, ۲۰۰۲); and J Mearsheimer, *The Tragedy of Great Power Politics* (New York, ۲۰۰۱).
- D Harvey, *The New Imperialism*, as above, p ۱۹; see also pp ۲۵, ۲۰۱- [۲۴].
- ۲۰۲.
- [۲۵]. (M Mann, *Incoherent Empire* (London, ۲۰۰۳).
- G Arrighi, 'Hegemony Unravelling', I, *New Left Review* (II) ۳۲ (۲۰۰۵), [۲۶].
- ۵۷.
- C Serfati, *Impérialisme et militarisme*, as above, p ۱۸۴. [۲۷]
- A Callinicos, *The New Mandarins of American Power*, as above, [۲۸].
- ۱۱۹-۱۲۷ pp.

[۲۹]. C Serfati, *Impérialisme et militarisme*, as above, chs ۸ and ۹.

[۳۰]. پیتر گوان در مقاله‌ی منتشرنشده‌ی زیر استدلالی قوی درباره‌ی این مورد مطرح کرده است:

‘Industrial Dynamics and Interstate Relations in the Core’

P Cammack, “Signs of the Times”: Capitalism, Competitiveness, [۳۱]

and the New Face of Empire in Latin America’, in L Panitch and C

Leys (eds), *The Empire Reloaded*

حضور رو به رشد اقتصادی اروپا و چین در آمریکای لاتین به نوبه خود باعث افزایش فضای مانور کشورهای
مانند برزیل و ونزوئلا نسبت به واشنگتن شده است: مثلاً بنگرید به آر. لاپر،

‘Latin Lessons’, *Financial Times*, ۱۷ May ۲۰۰۵

D Dombey and P Spiegel, ‘Up in Arms’, *Financial Times*, ۱۰ [۳۲]

February ۲۰۰۵

M O’Hanlon, ‘The Risk of War over Taiwan is Real’, *Financial* [۳۳]

Times, ۲ May ۲۰۰۵

V Mallet, ‘Strait Ahead?’, *Financial Times*, ۷ April ۲۰۰۵ [۳۴]

Financial Times, ۲۰ and ۲۱ July ۲۰۰۵ [۳۵]

L Panitch and S Gindin, ‘Finance and American Empire’, as above, [۳۶]

p۷۳

اریگی اخیراً در کتاب **گشودن هژمونی**، صص. ۸۰-۶۱ قدرت رو به رشد اقتصادی و مالی آسیای شرقی را
مستند کرده است.

R Suskind, *The Price of Loyalty* (London, ۲۰۰۴), p۲۹۱ [۳۷]

N Ferguson, *Colossus* (London, ۲۰۰۴), p۲۸۱ [۳۸]

هرکسی که به مشکلات واقعی ناشی از کسری بودجه آمریکا شک داشته باشد، می‌تواند فقط به مجموعه
مقالات درخشان در این زمینه که مارتین ولف در **فایننشیال تایمز** در ۱، ۸ و ۲۲ دسامبر ۲۰۰۴ منتشر کرده
است، رجوع کند.

See, for example, N Roubini, ‘Ten Reasons Why China Should [۳۹]

Move Its Peg and Pull the Plug on the US Reckless Policies’, March

۲۰۰۵, <http://www.stern.nyu/globalmacro>

بعید است تصمیم چین در ژوئیه‌ی ۲۰۰۵ مبنی بر افزایش ارزش رنمینبی به میزان ۲/۱ درصد و اجازه دادن به نوسانات ملایم در برابر سید ارزها این فشارها را از بین ببرد.

G Arrighi, *The Long Twentieth Century*, as above; G Arrighi, B. Silver et al, *Chaos and Governance in the Modern World System* (Minneapolis, ۱۹۹۹); and G Arrighi, 'Hegemony Unravelling', II, *New Left Review* (II) ۳۳ (۲۰۰۵).

[۴۱]. مارتین هارت-لندسبرگ و پل بورکت در مقاله‌ی زیر تحلیلی درخشان از جایگاه چین در اقتصاد جهانی ارائه می‌دهند:

China and the Dynamics of Transnational Capital Accumulation', 'paper for the conference on 'Korean Economy: Marxist Perspectives', as above.

[۴۲]. مورد ژاپن بر اهمیت عدم تقلیل روابط ژئوپلیتیکی به اقتصادی تاکید دارد. بهبود پرفرازونشیب ژاپن از رکود طولانی دهه‌ی ۱۹۹۰ به شدت به رونق چین بستگی دارد، اما موضع ناسیونالیستی تهاجمی دولت کویزومی (که نمادی از درگیری‌ها بر سر پیشینه‌ی جنگ ژاپن است) شامل اعزام نیرو به عراق و به‌طور قابل توجهی هم‌سو شدن با استراتژی واشنگتن برای مهار نظامی چین است: مثلاً بنگرید به:

(G McCormack, 'Remilitarising Japan', *New Left Review* (II) ۲۹ (۲۰۰۴).

به نظر می‌رسد هم‌سویی نزدیک ژئوپلیتیکی ژاپن با ایالات متحد، تحلیل پانیچ و گیندین را تأیید می‌کند، اما اثر بلندمدت آن احتمالاً تشدید تنش‌هایی است که آن‌ها در آن نقش دارند.

بازنگری مارکسیسم و امپریالیسم

برای سده‌ی بیست و یکم

نوشته‌ی: لئو پانیچ

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی



نفوذ گسترده‌ی مارکسیسم در سراسر جهان در بخش اعظم سده‌ی بیستم^۱ ارتباط زیادی با تبیینی داشت که از رابطه‌ی جدید سرمایه‌داری و امپریالیسم به دست می‌داد، رابطه‌ای که منجر به جنگ بزرگ در سده‌ی قبل شد. ما نمی‌توانیم بدانیم مارکس چه نظری درباره‌ی این تز لنین می‌داشت که امپریالیسم را «بالا‌ترین مرحله‌ی سرمایه‌داری» تلقی می‌کرد، اما بی‌تردید بین توصیف معروف **داس کاپیتال** که «سرمایه در حالی زاده می‌شود که از فرق سر تا نوک پا و از تمام منافذش، چرک و خون بیرون می‌زند»^[۱] و انتظار لنین که سرمایه به همین شکل جهان را ترک کند تقارن خاصی وجود دارد. در واقع، انگلس در ۱۸۸۸، پنج سال پس از مرگ مارکس، به صراحت این چشم‌انداز را مطرح کرده بود:

«یک جنگ جهانی با گستردگی و خشونت‌ی تصورناپذیر ... نابودی برگشت‌ناپذیر نظام تجارتی، صنعتی و اعتباری دست‌ساخته‌ی ما، که به فروپاشی جهانی دولت‌های قدیم و خرد سیاسی متعارفشان ... و ایجاد شرایط برای پیروزی نهایی طبقه‌ی کارگر ... می‌انجامد.»^[۲]

البته، امروز می‌توانیم ببینیم که سرمایه‌داری با وجود جنگ‌ها، انقلاب‌ها و رکودهایی که در نیمه‌ی اول سده‌ی بیستم ایجاد کرد، چقدر زمان بیش‌تری ادامه یافت و فضای بیش‌تری را می‌بایست تسخیر کند. اما پیوندی که نظریه‌پردازان مارکسیست امپریالیسم بین صدور سرمایه و رقابت بین امپریالیستی آن سال‌ها ایجاد کردند، در واقع حتی در زمان خود مشکل‌ساز بود.^[۳] این رویکرد اهمیت زیادی برای نقش مستمر طبقات حاکم پیش‌سرمایه‌داری در گرایش به گسترش سرزمینی و نظامی‌گری قائل نبود، به نحو بسیار محدودی رفتار دولت را تابع کنترل انحصاری و مستقیم سرمایه‌داران می‌دانست و به طور بسیار مستقیمی صدور سرمایه را با تاریخ قدیمی امپریالیسم به منزله‌ی بسط حاکمیت از طریق فتوحات نظامی قلمروها گره می‌زد.

به علاوه، تصویر این نظریه از طبقات سرمایه‌دار مسلط براساس تراست‌هایی که مستقیماً صنعت و بانک‌داری را تحت عنوان «سرمایه‌ی مالی» به هم پیوند می‌دادند، بیش از حد در کل از [الگوی] آلمان نتیجه‌گیری شده بود، این در حالی است که رابطه‌ی بسیار سست‌تر تولید با بازارهای مالی، بسیار مشابه با الگوی آمریکایی، در خلال این سده بیش از پیش به یک هنجار تبدیل شد. و تبیین صدور سرمایه به مناطق پیرامونی بر حسب اشباع بازارهای داخلی در کشورهای عمده‌ی سرمایه‌داری مبتنی بر این تصور اشتباه بود که فلاکت و بینوایی تدریجی به جای مصرف‌گرایی فزاینده ناگزیر وضعیت طبقات کارگر در کشورهای بالیده‌ی سرمایه‌داری را توصیف می‌کند. [۴]

امپراتوری غیررسمی آمریکا پس از جنگ جهانی دوم مسئولیت گسترش و بازتولید سرمایه‌داری را در مقیاس جهانی با حمایت قدرت‌مندانه‌ی طبقات سرمایه‌دار در خارج از کشور بر عهده گرفت. نزدیک‌ترین پیوندهای اقتصادی، سیاسی و نظامی نه با مستعمرات و وابستگان سابق به اصطلاح «جهان سوم» بلکه با آنچه در نهایت کشورهای جی هفت نامگذاری شد یعنی آمریکای شمالی، اروپا و ژاپن ایجاد شد. سود عمدتاً از طریق گسترش مصرف طبقه‌ی کارگر در داخل به دست آمد، این در حالی بود که حتی زمینه برای صادرات عظیم سرمایه از طریق شرکت‌های چندملیتی و توسعه‌ی گسترده‌ی بازارهای مالی بین‌المللی فراهم شد. تعهد ایالات متحد به ایجاد شرایط برای انباشت سرمایه‌ی جهانی‌شده، و گستره‌ای که سرمایه‌داران در خارج و نیز در داخل ایالات متحد را ضامن نهایی دارایی خود قلمداد می‌کردند، یعنی تعهدی که بریتانیا در سده‌ی نوزدهم قادر به انجام آن نبود (در واقع حتی به دشواری می‌توانست به آن بیاورد)، اکنون توسط امپراتوری غیررسمی آمریکا تحقق یافت که موفق شد تمام دیگر قدرت‌های سرمایه‌داری را در یک نظام مؤثر هماهنگی تحت حمایت خود ادغام کند.

یک نمونه‌ی برجسته در این زمینه قبلاً در دهه‌ی ۱۹۷۰ مطرح شده بود که نشان می‌داد هم‌سان‌پنداری مارکسیستی امپریالیسم با «ماحصل جهانی و نامتمایز مرحله‌ی خاصی از سرمایه‌داری» همانا بازتاب فقدان «هرگونه ابعاد جدی تاریخی یا جامعه‌شناختی» در

نظریه‌ی قدیمی بود.[۵] به علاوه، روند رشد تولید و صادرات صنعتی در طیف متنوعی از کشورها — از کره‌ی جنوبی تا برزیل — نه تنها تحت‌عنوان «جهانی‌سازی» به رهبری آمریکا به شدت تشویق شد، بلکه طبقات سرمایه‌دار داخلی با جریان‌های خروجی سرمایه و شرکت‌های چندملیتی خود، که دولت‌هایشان فعالانه آن‌ها را حمایت می‌کردند، روند یادشده را ارتقا بخشیدند. این امر باعث تضعیف هم‌سان‌پنداری امپریالیسم با نواستعمارگری و توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی شد.[۶]

با این حال، نکته‌ی کاملاً چشم‌گیر این است که بسیاری از پیش‌فرض‌های زیربنایی نظریه‌ی قدیمی هنوز راهنمای تحلیل‌ها از امپریالیسم در زمان ما هستند. صادرات و جریان‌های سرمایه‌ای، اول از آلمان، بعد ژاپن، و اخیراً چین بارها به‌عنوان چالش‌هایی برای هژمونی آمریکا بررسی شده‌اند. و هنوز مداخلات نظامی ایالات متحد اغلب ادعاهای یک «منطق سرزمینی» امپراتوری در امتداد خطوط قدیمی و/یا تلاش برای جبران کاهش قدرت اقتصادی ایالات متحد تلقی می‌شود که رقابت‌جویی اقتصادی بین‌المللی بازنمود آن است.[۷]

در واقع، آن‌چه روابط بین دولت‌های سرمایه‌داری بزرگ را مشخص می‌کند — همان‌طور که واکنش آن‌ها به بحران اقتصادی جهانی دهه‌ی ۱۹۷۰ نشان داد و دوباره در بحران فعلی تأیید می‌شود — حاکمیت موقت و گذرا در میان طبقات سرمایه‌دارشان نیست، نظیر آن‌چه کائوتسکی پیش‌بینی کرد — و مایه‌ی خشم شدید لنین شد — که شاید پس از جنگ جهانی اول ظهور کند. برعکس، آن‌چه رخ داده ادغامی بسیار عمیق‌تر است. این ادغام با روندهای زیر مشخص می‌شود: ایجاد شبکه‌های بین‌المللی تولید یک‌پارچه؛ محوریت دلار و اوراق قرضه‌ی خزانه‌داری ایالات متحد (پیش و بعد از دوره‌ی نرخ‌های شناور ارز) در تجارت بین‌المللی و جریان‌های سرمایه‌ای، با وال استریت و اقمار آن در لندن به‌عنوان مراکز مالی بین‌المللی برجسته؛ و گسترش عمومی قوانین داخلی، تجاری و بین‌المللی که بسیار مشابه خط‌مشی ایالات متحد هستند، اما مهم‌تر از همه برای

تضمین این موضوع طراحی شده‌اند که با سرمایه‌ی خارجی همانند سرمایه‌ی داخلی رفتار شود.

در حالی که این امر رقابت اقتصادی بین مراکز مختلف انباشت را از بین نمی‌برد، اما تا حد زیادی منافع و ظرفیت عمل هر «بورژوازی ملی» را به‌عنوان نیروی منسجم برای به چالش کشیدن امپراتوری غیررسمی آمریکا از بین می‌برد، به‌ویژه به این دلیل که آن‌ها آمریکا را ضامن نهایی منافع سرمایه‌داری در سطح جهانی می‌دانند. و در حالی که نقش امپریالیستی دولت آمریکا در سطح بین‌المللی قطعاً نمایندگی منافع سرمایه‌دارانش را در خارج از کشور در بر می‌گیرد، «منافع ملی» ایالات متحد در قالب نگرانی‌های اساسی‌تر در زمینه‌ی گسترش و دفاع از سرمایه‌داری جهانی تعریف می‌شود.

ادغام بسیاری از کشورهای بزرگ در جنوب جهانی در ربع سده‌ی گذشته در سرمایه‌داری جهانی، که اغلب از طریق آزمون دشوار بحران‌های اقتصادی رخ داده است، مسئولیت‌های امپراتوری دولت آمریکا را نه فقط گسترش داده بلکه پیچیده‌تر نیز کرده است. با این حال، جست‌وجوی منطق مداخلات نظامی ایالات متحد در منطق قدیمی گسترش سرزمینی یا ادعا بر منافع خاص بخشی از سرمایه‌ی آمریکایی، خطایی است بسیار رایج. در عوض، نکته‌ی مهم این است که بینیم همان منطق حفظ و گسترش شرایط برای سرمایه‌داری جهانی که در اصل زیربنای توسعه و حفظ قدرت عظیم نظامی ایالات متحد است، بار به‌کار گرفتن آن قدرت را در مواجهه با چنین نشانه‌های بیمارگونه‌ای که اغلب با توسعه‌ی ناموزون سرمایه‌داری همراه است بر دوش دولت آمریکا نهاده است.

البته به طور متعارف تصور می‌شود که پنتاگون بیش‌ترین مسئولیت را برای مهار این نشانه‌های بیمارگونه دارد. این موضوع شاید به واضح‌ترین شکل روی جلد شماره‌ی معروف ۲۸ مارس ۱۹۹۹ مجله‌ی نیویورک تایمز بیان شد که «مانیفست جهانی پرشتاب» توماس فریدمن مقاله‌ی اصلی آن بود. این واژه‌های پررنگ کنار مشتی آهنین نقش بسته بود: «آمریکا برای تحقق جهانی‌شدن نباید از عمل کردن بسان ابرقدرتی قدرقدرت بهراسد.» هنگامی که اصطلاح امپراتوری آشکارا برای توصیف دولت آمریکا

در زمان واکنش دولت بوش به ۱۱ سپتامبر (از جمله توسط برخی از مشاوران آن) مورد استفاده قرار گرفت، به قول نایل فرگوسن (و با مبالغه‌ای مرسوم)، بر «مزایای بالقوه یک امپریالیسم خودآگاه آمریکایی» در مقابل «خطرات وخیم بدل شدن به یک «امپراتوری انکارشده»، در مقابل تهدید «عاملان غیردولتی» مانند سازمان‌های جنایتکار و هسته‌های تروریستی تأکید شد. [۸]

مداخلات نظامی ایالات متحد در خارج از کشور، در واقع، شاید به بهترین شکل به شیوه‌ای کاملاً مشابه با نقش خشونت‌آمیز اداره‌ی پلیس لس‌آنجلس در جنوب مرکزی لس‌آنجلس در میان نشانه‌های بیمارگونه‌ی آمیزه‌ای از نژادپرستی سنتی، الگوهای جدید مهاجرت کارگران، جنگ با مواد مخدر، و زندگی دارودسته‌ای جوانان شهری در خود ایالات متحد درک شود. در واقع، جنگ‌های آمریکا از آن زمان تاکنون در مکان‌هایی بوده که نقش حاشیه‌ای در دینامیسم سرمایه‌داری جهانی داشته‌اند. نقشی که پنتاگون در سرتاسر جهان ایفا می‌کند، هر قدر هم که شایسته‌ی توجه دقیق باشد، در مقایسه با نقش خزانه‌داری ایالات متحد و فدرال رزرو که به نهادهای محوری در هماهنگی سیاست‌های اقتصادی دولت‌های سرمایه‌داری جهان تبدیل شده‌اند، اهمیت کمتری در حفظ سرمایه‌داری جهانی دارد.

این را بحران اقتصادی جهانی که در سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۰۷ آغاز شد و هنوز هم با ما همراه است، تأیید کرده است. نقش مرکزی خزانه‌داری و فدرال رزرو در مدیریت بحران جهانی — از سوآپ ارز برای تأمین دلارهای موردنیاز دیگر کشورها، تا نظارت بر همکاری در سیاست‌گذاری بین بانک‌های مرکزی و وزارت‌خانه‌های دارایی جی هفت — در کانون توجه بوده است، در حالی که نظام فراملی حکمرانی اروپا که سابقاً بسیار تبلیغ می‌شد، در مدیریت سرمایه‌داری جهانی ناکارآمد بود و به تمام نشخوارهای آسان‌گیر پیرامون جای‌گزینی دلار با یورو به‌عنوان ارز ذخیره‌ی بین‌المللی پایان داد. در میان همه‌ی صحبت‌ها درباره‌ی تسلط قریب‌الوقوع جهانی چین، این سوال مهم به ندرت مطرح شده که آیا دولت چین ظرفیت پذیرش مسئولیت‌های گسترده برای مدیریت سرمایه‌داری جهانی را دارد یا خیر. هیچ‌کس به طور جدی تصور نمی‌کند روسیه،

حتی با پذیرشش در سازمان تجارت جهانی، بتواند به راحتی چنین ظرفیتی را در خود پرورش دهد، اما حتی چین نیز آشکارا تا رسیدن به توانایی برای انجام این کار فاصله‌ی زیادی دارد. اگر قرار است این وضعیت تغییر کند، بازارهای مالی عمیق‌تر و بسیار آزادتری در چین لازم است و این امر مستلزم از بین بردن کنترل‌های سرمایه است که ستون‌های اساسی حاکمیت حزب کمونیست به‌شمار می‌آیند — به علاوه، آن هم در زمانی که نظام بانکی خود چین تحت فشار شدید است.

با این حال، سرعت و مقیاس توسعه سرمایه‌داری در چین، و همچنین برخی از بزرگ‌ترین کشورهای جهان سوم توسعه‌نیافته‌ی پیشین، ایجاب می‌کند که دولت‌های آن‌ها نقش فعال‌تری در مدیریت سرمایه‌داری جهانی ایفا کنند. این دقیقاً همان چیزی است که به تشکیل گروه دولت‌های سرمایه‌داری جی بیست منجر شد — که در ابتدا خزانه‌داری ایالات متحد به‌عنوان ابزاری برای «مهار شکست» در پی بحران‌های ناشی از نوسانات مالی جهانی در دهه‌ی ۱۹۹۰ به وجود آورد — و اهمیت بیش‌تری در بحران کنونی یافت. از زمانی که جورج بوش در پاییز شوم ۲۰۰۸ رهبران این دولت‌ها را به واشنگتن احضار کرد، بیانیه‌های گروه جی بیست بارها بر موارد زیر پای فشرده است: «تعهد به خودداری از ایجاد موانع یا تحمیل موانع جدید برای سرمایه‌گذاری یا تجارت در کالاها و خدمات ... [و] به حداقل رساندن هر گونه تأثیر منفی بر تجارت و سرمایه‌گذاری به واسطه‌ی اقدامات ناشی از سیاست داخلی ما، از جمله سیاست مالی و اقدام برای حمایت از بخش مالی.» [۹]

در کنار تلاش برای ادامه‌ی روند جهانی‌سازی نئولیبرالی از طریق جی بیست، تغییر مهمی نیز نسبت به الگوی قبلی مدیریت بحران توسط جی هفت ایجاد شد. در حالی که قبلاً کشورهای درحال توسعه ملزم به اعمال ریاضت بودند، کشورهای جی هفت اکنون خود را متعهد به ریاضت می‌دانند و هم‌هنگام کشورهای بازار نوظهور جی بیست را ترغیب می‌کنند تا اقتصادهای خود را تحریک کنند. با این حال، افزایش قدرت خرید

کشورهای در حال توسعه به سختی می‌تواند رکود در کشورهای توسعه‌یافته را جبران کند (هزینه‌ی مصرف ایالات متحد به تنهایی حدود پنج برابر مجموع هزینه‌های چین و هند است).

بحران کنونی در این زمینه تنش‌های داخلی‌ای را برجسته کرده که دولت آمریکا بین عمل کردن هم به عنوان دولت ایالات متحد و هم به عنوان دولت «ناگزیر» سرمایه‌داری جهانی با آن مواجه است. جمهوری خواهان در کنگره با مسدود کردن محرک‌های مالی بیش‌تر دولت او باما، نه تنها بر سیاست‌های داخلی اقتصادی بلکه بر نحوه‌ی ایفای نقش‌های مدیریتی جهانی توسط فدرال رزرو و خزانه‌داری تأثیر می‌گذارند. البته اصطلاح با کنگره چیز جدیدی نیست. رابرت رویین که به محض اینکه در اوایل ۱۹۹۵ در جریان بحران پزوی مکزیک وزیر خزانه‌داری شد و با امتناع کنگره (حتی تحت اکثریت دموکرات) از پذیرش کمک مالی خزانه‌داری غسل تعمید آتش خود را از سر گذراند، اظهار کرد که او مقاومت کنگره را به معنای «مخالفت با ما بدون متوقف کردن ما» درک می‌کند. [۱۰]

با این حال، حتی با آشکار شدن قصه‌های دور و دراز سقف بدهی واشنگتن، اشتها برای اوراق قرضه‌ی خزانه‌داری به جای کاهش افزایش شدیدی یافت — به‌ویژه چین که فقط به رهبران سیاسی آمریکا یادآوری کرد که با توجه به «مسئولیت‌های منحصربه‌فرد» ایالات متحد در حفظ «سلامتی اقتصادی جهان»، «سیاست بازی با آتش در واشنگتن به طور خطرناکی غیرمسئولانه است». [۱۱] بحران به طور کامل نشان داده است که دولت‌های جهان تا چه اندازه نه تنها در تضادهای داخلی دولت آمریکا، بلکه حتی بیش‌تر از آن با نابخردی‌های عمیق‌تر سرمایه‌داری جهانی احاطه شده‌اند. این بحران نیز نشان داده که تضادهای چشم‌گیر در جهان امروز همانا کشمکش‌های طبقاتی درون دولت‌ها از جمله ایالات متحد است، و نه کشمکش بین آن‌ها.

این ما را به یکی از معضلات اصلی مارکسیسم امروز باز می‌گرداند، یعنی جدایی بین نظریه و عمل. نهادهای سیاسی طبقه‌ی کارگر که ایده‌ی سوسیالیستی را در سده‌ی

بیستم پرورش دادند، نشان دادند که برای تحقق آن نامناسب هستند. اکنون بیش از هر زمان دیگری این موضوع در دستور کار است که آیا می‌توان از سیاست‌های سوسیالیستی و سازمان‌های کارگری در چارچوب مبارزات جدید طبقه‌ی کارگر بازتعریفی رادیکال داشت. مبارزات جدید طبقه‌ی کارگر که در این بحران حضور داشته‌اند — از امواج اعتصاب کارگران چینی تا رشد سریع ابتکار عمل‌های اتحادیه‌های کارگری جدید در هند؛ از اعتصابات عمومی و موفقیت‌های انتخاباتی سیریزا در یونان تا بسیج‌ها در ایالات متحد در دفاع از اتحادیه‌های بخش عمومی و برای اتحادیه‌سازی و المارت و کارگران فست‌فود — تنها نمونه‌های کوچکی‌اند از آنچه برای شالوده‌ریزی این امر لازم است.

از این نظر، ما به سال ۱۹۱۷ و امید انقلابیون مارکسیست بازگشته‌ایم که در آن زمان درگیر پیامدهای گسست از سرمایه‌داری در «ضعیف‌ترین حلقه» بودند. با توجه به نقش محوری دولت آمریکا در سرمایه‌داری جهانی، به نظر می‌رسد که از کار انداختن آن، حتی در حالی که لزوماً توسط نیروهای رادیکال در قلب امپراتوری آغاز نمی‌شود، فقط می‌تواند تا جایی پیش برود که به تغییری اساسی در توازن نیروهای طبقاتی در داخل خود ایالات متحد دامن بزند. اما آنچه در نهایت لازم است، چنان که نظریه‌های مارکسیستی قدیمی و جدید امپریالیسم به ما می‌گویند، توسعه‌ی احزاب سیاسی سوسیالیست است که قادر به بازسازی رادیکال دولت‌ها در همه‌ی قاره‌ها باشند تا آن‌ها را به طریقی که دولت‌های سرمایه‌داری هرگز نمی‌توانند دموکراتیک سازند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از Rethinking Marxism and Imperialism for the

Twenty-first Century نوشته‌ی Leo Panitch که با لینک زیر یافته می‌شود:

<https://journals.sagepub.com/doi/abs/10.1177/10.957960.14526374>

یادداشت‌ها:

- [۱]. کارل مارکس، سرمایه (مسکو: انتشارات زبان‌های خارجی، ۱۹۶۱)، ۷۶۴.
- [۲]. به نقل از کالین لیز، «طبقه‌ی حاکم بریتانیا»، **سوشیالیست رجیستر** ۵۰ (۲۰۱۴)، ۱۳۲. انگلس چنین جنگی را نه اجتناب‌ناپذیر می‌دانست و نه برای پیروزی طبقه‌ی کارگر ضروری. در واقع، او در نوشته‌های بعدی، در سال‌های منتهی به مرگش در ۱۸۹۵، به طرز شگفت‌انگیزی نسبت به مشکلات نظری و سیاسی ناشی از ارتباط بین گرایش‌های فزاینده به صدور سرمایه و نظامی‌گری‌های رقیب و تقلا برای مستعمرات و مشکلات بی‌توجه بود که «تقریباً به محض این که خاکستر جسدش پراکنده شد، در قالب بحث بزرگ درباره‌ی امپریالیسم، خود را به چپ بین‌المللی تحمیل کردند.» بنگرید به اریک هابسبام، **چگونه جهان را تغییر دهیم: تأملاتی درباره‌ی مارکس و مارکسیسم** (نیوهایون: انتشارات دانشگاه ییل، ۲۰۱۱)، ۸۱.
- [۳]. متون کلاسیک عبارتند از: **امپریالیسم و اقتصاد جهانی** اثر بوخارین که در اصل در ۱۹۱۵ با مقدمه‌ای از لنین منتشر شد، و **امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری** (۱۹۱۷) اثر خود لنین. هر دو اثر به شدت از کتاب هیلفردینگ، **سرمایه‌ی مالی: مطالعه‌ی درباره‌ی آخرین مرحله‌ی توسعه سرمایه‌داری** (۱۹۱۰) استفاده کردند و تحت تأثیر کتاب **انباشت سرمایه** (۱۹۱۳) لوکزامبورگ بودند.
- [۴]. متون مارکسیستی تحت تأثیر استدلال‌های مصرف‌ناکفی‌گیزی بودند که در کتاب معروف **امپریالیسم: یک مطالعه** (۱۹۰۲) اثر جی. ای. هابسون مطرح شده بود و خود آن کتاب نیز متکی بر نوشته‌های اقتصاددانان آمریکایی بود که در آن زمان ادعا داشتند بازار داخلی دیگر قادر به حفظ ظرفیت تولیدی عظیم شرکت‌های جدید نیست یا نمی‌تواند محل مصرف مکفی برای سرمایه‌ای باشد که این شرکت‌ها انباشت کرده‌اند. البته به زودی نشان داده شد که چنین ادعایی به شدت نادرست هستند. نه عدم تحقق سود در داخل کشور بلکه استفاده از فرصت‌های اضافی بود که سرمایه‌داران آمریکایی را در آن زمان به سرمایه‌گذاری در خارج از کشور سوق داد. تاریخ درخشان تجدیدنظرطلبانه‌ی ویلیام اپلمن و ویلیامز از ریشه‌های مدرن امپراتوری آمریکا متأسفانه هنوز سیاست درهای باز را با این عبارات تفسیر می‌کند که به قول کولکو نوعی «آگاهی کاذب ماورایی» را پیشنهاد می‌کند که سرمایه و دولت «در درک این موضوع ناکام مانده‌اند که نفع اصلی‌شان از کجا حاصل می‌شود.» بنگرید به گابریل کلکو، **جریان‌های اصلی در تاریخ مدرن آمریکا** (نیویورک: هارپر اند رو، ۱۹۷۶)، ص. ۳۶. هم‌چنین بنگرید به ویلیام اپلمن و ویلیامز، **خطوط کلی تاریخ آمریکا** (شیکاگو: کوادرانجل، ۱۹۶۶). از این زاویه عجیب است که نظریه‌پردازان جریان اصلی غیرمارکسیست امپراتوری ایالات متحد با تاخیر رویکرد ویلیامز را تایید کرده‌اند. بنگرید به پیتز کین، **هابسون و امپریالیسم: رادیکالیسم، لیبرالیسم جدید و مالی ۱۸۸۷-۱۹۳۸** (آکسفورد: انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۲۰۰۲)، ۱۱۱-۱۱۵؛ اندرو جی. باسوچ، **امپراتوری آمریکا: واقعیت‌ها و پیامدهای دیپلماسی ایالات متحد** (کمبریج، ماساچوست، انتشارات دانشگاه هاروارد، ۲۰۰۲) و کریستوفر لین، **صلح و آرامش توهمات: استراتژی بزرگ آمریکا از ۱۹۴۰ تا کنون** (ایتاکا: انتشارات دانشگاه کورنل، ۲۰۰۶).

- [۵]. گرت استدمن جونز، «ویژگی ایالات متحد. امپریالیسم»، **نیولفت ریویو** ۱/۶۰ شماره ۱ (مارس-آوریل ۱۹۷۰)، ص. ۶۰. جووانی آریگی تا آنجا پیش رفت که گفت که نظریه‌ی امپریالیسم، که زمانی «مایه‌ی افتخار مارکسیسم» بود، به «برج بابلی تبدیل شده است که دیگر حتی مارکسیست‌ها نیز نمی‌دانند راه خود را چگونه در آن پیدا کنند.» جووانی آریگی، **هندسه‌ی امپریالیسم** (لندن: نیولفت ریویو، ۱۹۷۸)، ۱۷.
- [۶]. مقاله‌ی اخیر ویرجینیا فوتنس و آنا گارسیا، «سرمایه‌داری امپریالیستی جدید برزیل» در **سوسیالیست رجیستر** ۲۰۱۴: **ثبت طبقه** (لندن: مرلین، ۲۰۱۳)، ۲۰۷-۲۲۶، به ویراستاری لئو پانیچ، گرگ آلبو و ویوک چبیر، با توجه به تمرکز اولیه‌ی گوند فرانک بر برزیل در ارائه نمونه‌ای از تز «توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی» به‌ویژه در این رابطه گویا است.
- [۷]. این موضوع از **سرمایه‌داری متأخر** (۱۹۷۴) مندل تا **سده‌ی بیستم طولانی** (۱۹۹۴) آریگی و **امپریالیسم جدید** (۲۰۰۳) هاروی و **امپریالیسم و اقتصاد سیاسی جهانی** (۲۰۰۹) کالینیکوس تا **اقتصاد ژئوپولیتیکی: پس از هژمونی ایالات متحد، جهانی‌شدن و امپراتوری** (۲۰۱۳) رادیکا دسای مصداق داشته است.
- [۸]. نایل فرگوسن، **غول: ظهور و سقوط امپراتوری آمریکا** (نیویورک: پنگوئن، ۲۰۰۵)، viii، xxvii.
- [۹]. بیانیه‌ی نشست جی بیست در تورنتو، ژوئن ۲۰۱۰. برگرفته از:
- <http://www.g20.utoronto.ca/2010/to-ommunique.html>
- هم‌چنین اریک هلینر، «آیا چندانجه‌گرایی دوباره متولد شد؟ هم‌کاری بین‌المللی و بحران مالی جهانی»، به کوشش نانسی برمتو و جوناس پونتسون، **مقابله با بحران: واکنش‌های دولت و رکود بزرگ** (نیویورک: راسل سیچ، ۲۰۱۲)، ۹۰-۶۰.
- [۱۰]. رابرت روبین، **در دنیای نامعلوم** (نیویورک: رندوم هاوس، ۲۰۰۳)، ۲۵.
- [۱۱]. بی بی سی نیوز، «اژانس دولتی رسانه‌ای چین شین‌هوا از ایالات متحد درباره‌ی مسئله‌ی بدهی انتقاد کرد، ۲۹ ژوئیه ۲۰۱۱، برگرفته از:
- <http://www.bbc.co.uk/news/world-asia-pacific-1434162>

نقدی بر نظریه‌ی امپراتوری آمریکای پانیچ و گیندین
نوشته‌ی: جی. زد. جرود
ترجمه‌ی: حسن مرتضوی



چکیده: کتاب ساختن سرمایه‌داری جهانی: اقتصاد سیاسی امپراتوری آمریکا نشان‌دهنده‌ی جدیدترین تلاش لئو پانیچ و سام گیندین برای پیشبرد این تژشان است که جهانی شدن را باید به‌سان امپراتوری غیررسمی آمریکا درک کرد. با این حال، سه موضوع کلی که ناشی از بی‌توجهی‌شان به بسیاری از احکام ماتریالیسم تاریخی است، سد راه تحلیل آن‌ها می‌شود. یکم، به رغم شواهد قاطع و مخالف، سرمایه را عمدتاً ملی می‌دانند. دوم، دولت-ملت را کنش‌گر تلقی می‌کنند. و سوم، از مسئله‌ی فضای سیاسی و گستره‌ای غفلت می‌کنند که روابط اجتماعی باید ضرورتاً ساختار و شکل نهادهای سیاسی موجود را نیز دگرگون کند، روابط اجتماعی‌ای که جهانی شدن بر آن استوار است. به این ترتیب، پانیچ و گیندین به اشتباه جهانی شدن را شکلی از امپریالیسم آمریکا می‌خوانند، بدون این‌که پیرامون مفاهیمی که استفاده می‌کنند و چارچوب خاص دولت-ملت‌مدار که از طریق آن چنین مفاهیمی عمل می‌کنند، تأمل انتقادی داشته باشند.

مقدمه

کتاب ساختن سرمایه‌داری جهانی: اقتصاد سیاسی امپراتوری آمریکا (۲۰۱۲) اثر لئو پانیچ و سام گیندین معرف تمرکز یک دهه بر موضوع امپریالیسم آمریکاست. این کتاب عمدتاً پاسخی است به دو نوع استدلال متفاوت: (۱) کسانی که استدلال می‌کنند جهانی شدن نشان‌دهنده‌ی تعالی نظام دولت-ملت است (مانند Hardt and Negri, ۲۰۰۰)؛ (Robinson, ۲۰۰۴) و (۲) کسانی که استدلال می‌کنند جهانی شدن نشان‌دهنده‌ی افول هژمونی آمریکا و بازگشت تضاد بین امپریالیستی است (به‌عنوان مثال، Arrighi, ۲۰۰۵؛ Callinicos, ۲۰۰۹؛ Harvey, ۲۰۰۳). بحث اصلی نظری کتاب این است که دولت باید در مرکز تلاش برای تبیین روند ایجاد سرمایه‌داری جهانی قرار گیرد (۱، ۲۰۱۲، Panitch and Gindin). پانیچ و گیندین (۲۰۱۲، vii)

برخلاف نظریه‌های رقیب جهانی شدن که بر گستره‌ای تأکید می‌ورزند که جهانی شدن در حال حاضر حاکمیت دولت-ملت را محدود می‌کند، استدلال می‌کنند که گسترش سرمایه‌داری در سراسر جهان «نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر گرایش‌های اقتصادی ذاتاً توسعه‌طلبانه» نبوده بلکه این گسترش به عاملیت دولت‌ها — به‌ویژه دولت ایالات متحد — متکی بود. به این ترتیب، بخش اعظم اثر آن‌ها به تبیین این موضوع اختصاص دارد که چرا و چگونه دولت ایالات متحد ظرفیت هم ایجاد و هم نظارت بر سرمایه‌داری جهانی را در دوران پس از جنگ جهانی دوم پروراند.

مارتین کونینگز (۲۰۱۳) به‌درستی نکته‌ی اصلی کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** را درک می‌کند که می‌نویسد این کتاب «به خودمختاری نسبی از نظر تاریخی می‌اندیشد و نشان می‌دهد که چگونه ظرفیت برای عاملیت سیاسی از درون پدید می‌آید، و از اول تا به آخر به سازمان سرمایه‌داری زندگی اجتماعی وابسته باقی می‌ماند.» آن‌چه در ادامه ترسیم خواهیم کرد، بررسی جنبه‌هایی از خطای این تفسیر نیست بلکه می‌خواهم نشان دهم چرا مراجع تجربی مفاهیمی که پانیچ و گیندین برای توصیف این فرایند از آن‌ها استفاده می‌کنند، تغییر کرده‌اند و بنابراین بسیاری از ادعاهای آن‌ها مشمول تفسیر دیگری می‌شوند. به‌ویژه، این موضوع جای سوال دارد که آیا امپریالیسم — تا آنجا که در **ساختن سرمایه‌داری جهانی** و نیز در آثار پیشین آن‌ها نظریه‌پردازی شده است — مفهومی مناسب برای توصیف سرشت جهانی شدن معاصر است. اگر انتزاعاتی که ما برای درک واقعیت خود به کار می‌بریم، خودشان به میانجی تعیین‌های مادی آفریده‌های اجتماعی باشند، آن‌گاه باید پیوسته به شواهد تجربی رجوع کنیم تا بسنجیم آیا محتوای آن مفاهیم به اندازه‌ی کافی ویژگی فعلی آن واقعیت را توصیف می‌کند یا خیر. به عبارت دیگر، ما باید در خصوص مفاهیمی که برای درک جهان محسوس به کار می‌بریم، با توجه به آگاهی‌مان مبنی بر این‌که این مفاهیم خود در معرض تغییرات تاریخی بسیار زیادی هستند، تأملی انتقادی داشته باشیم. به این ترتیب، دلایل من برای نقد نظریه‌ی پانیچ و گیندین درباره‌ی امپراتوری آمریکا در وهله‌ی اول به بت‌وارگی نظری-روش‌شناختی و شیء‌وارگی دولت-ملت مرتبط می‌شود، به‌ویژه، ناتوانی آن‌ها در ایجاد

تمایز بین مفهوم انتزاعی «دولت» به مثابه‌ی مجموعه‌ای از نهادها که روابط مالکیت غالب (و بدین‌سان روابط طبقاتی) یک صورت‌بندی اجتماعی را ایجاد می‌کند، از آن دفاع می‌کند و آن را پیش می‌برد، و مفهوم تاریخی خاص «دولت-ملت» که از این روند در گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری پدید آمد. در حالی که این روابط لزوماً متناقض و بدین‌سان مملو از کشمکش‌های اجتماعی و تلاش‌هایی برای میانجی‌گری در روابطی اساساً غیرقابل اجرا در درازمدت هستند (بنابراین نحوه‌ی آشکار شدن آن‌ها متضمن بررسی تجربی تاریخی است)، به نظرم ضروری است که به بازنگری مداوم مفاهیمی مشغول شویم که برای درک چنین تحولاتی از آن‌ها استفاده می‌کنیم. من به پیروی از نوشته‌های دیگری از مکتب سرمایه‌داری جهانی (Hardt and Negri, ۲۰۰۰; Robinson and Harris, ۲۰۰۵; Robinson and Burbach, ۱۹۹۹; Harris, ۲۰۰۰; Sklair, ۲۰۰۱; Robinson, ۲۰۰۱, ۲۰۰۳, ۲۰۰۴, ۲۰۰۵; Harris, ۲۰۰۰; Teeple, ۲۰۰۰)، شیوه‌ی تولید جهانی در حال ظهور را از نظر ساختاری تعیین‌کننده‌ی سرشت سیاست ملی امروز می‌دانم، و معتقدم شواهد روشنی وجود دارد که جهانی شدن معرف روندی است که تپل (۲۰۰۰, ۱۵۵) «انقلاب دوم بورژوازی» نامیده است. در ادامه، استدلال می‌کنم که ناتوانی پانیچ و گیندین در تأمل انتقادی باعث شده تا تفسیر آن‌ها هم از جهانی شدن سرمایه و هم از توسعه‌ی شکل‌های بدیع فضای سیاسی مخدوش شود. پس از بررسی این موضوع‌ها، مبنایی را برای تفسیر بدیل خودم از سرشت جهانی شدن معاصر، و آنچه معتقدم پیامدهای آن برای آینده‌ی نظام دولت-ملت و «امپریالیسم» به شمار می‌آید، ارائه خواهم کرد.

نمونه‌ی پانیچ و گیندین برای امپراتوری آمریکا

اگرچه بحث نظری اصلی ساختن سرمایه‌داری جهانی (این که جهانی شدن نتیجه‌ی کنش دولت است) ریشه‌های قبلی دارد (مثلاً بنگرید به Panitch, ۱۹۹۴, ۲۰۰۰; Panitch and Gindin, ۲۰۰۲)، مقاله‌ی پانیچ و گیندین در ۲۰۰۴، «سرمایه‌داری

جهانی و امپراتوری آمریکا»، نخستین تلاش نظام‌مند آن‌ها برای احیای مفهوم امپریالیسم به‌عنوان وسیله‌ای برای توصیف سرشت جهانی شدن و سلطه‌ی مستمر دولت ایالات متحد است. آن‌ها در این مقاله استدلال می‌کنند که «چپ به نظریه‌پردازی جدیدی از امپریالیسم نیاز دارد، نظریه‌ای که از محدودیت‌های نظریه‌ی قدیمی «مرحله‌گرایی» مارکسیستی رقابت بین امپریالیستی فراتر رود» (Panitch and Gindin, ۲۰۱۲, ۴). آن‌ها برای این مقصود با توجه به نقش تاریخی دولت‌ها در تشکیل نظم سرمایه‌دارانه متذکر می‌شوند که امپریالیسم را فقط می‌توان «از طریق بسط نظریه‌ی دولت سرمایه‌داری» درک کرد (Panitch and Gindin, ۲۰۱۲, ۶). چنان‌که آن‌ها اظهار می‌کنند:

«رقابت بین سرمایه‌داران در عرصه‌ی بین‌المللی، مبادله‌ی نابرابر و توسعه‌ی ناموزون همگی جنبه‌هایی از خود سرمایه‌داری هستند و رابطه‌شان با امپریالیسم را تنها از طریق نظریه‌پردازی درباره‌ی دولت می‌توان درک کرد. وقتی دولت‌ها راه را برای گسترش سرمایه‌های ملی خود در خارج از کشور هموار می‌کنند، یا حتی زمانی که آن گسترش را دنبال و مدیریت می‌کنند، این را فقط می‌توان در قالب نقش نسبتاً خودمختار این دولت‌ها در حفظ نظم اجتماعی و تأمین شرایط انباشت سرمایه درک کرد؛ و بنابراین ما باید ظرفیت‌های اجرایی دولتی و نیز ویژگی‌های طبقاتی، فرهنگی و نظامی را در تبیین جنبه‌ی امپراتوری این نقش لحاظ کنیم.» (۶-۷)

به این ترتیب، پانیچ و گیندین (۲۰۰۴, ۸) استدلال می‌کنند که تجارت آزاد و امپریالیسم، چنان‌که نظریه‌های قبلی امپریالیسم ادعا می‌کردند، متناقض نیستند بلکه شکلی از **امپراتوری غیررسمی** را تشکیل می‌دهند که در آن دولت مسلط (در این مورد، ایالات متحد) «خواستار آن است که نفوذ اقتصادی و فرهنگی سایر کشورها با هماهنگی سیاسی و نظامی با سایر حکومت‌های مستقل حفظ شود.» پانیچ و گیندین نه تنها می‌کشند نشان دهند که سرمایه‌ی آمریکایی تا چه حد از زمان بازسازی کشورها پس از جنگ جهانی دوم تا بازسازی امپراتوری آمریکا از طریق ظهور سرمایه مالی در دوران نئولیبرالی به یک نیروی اجتماعی درون پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه بدل شده است

— با از هم گسیختن سرمایه‌ی بومی و ادغام طبقات بورژوازی ملی‌شان — بلکه چگونه این روند را فقط می‌توان به‌عنوان نتیجه‌ی اقدام دولت از سوی دولت آمریکا و ظرفیت‌های خاص ایجاد شده توسط آن دولت برای حفظ و بازتولید نظم جهانی درک کرد.

با این‌که آن مقاله نخستین تلاش نظام‌مندشان برای ارائه‌ی نظریه‌ی درباره‌ی امپراتوری آمریکا بود، مقاله‌ها و فصل‌های بعدی به‌نحو صریح‌تری بر درون‌مایه‌های مرتبط متمرکز شدند. مثلاً، در مقاله‌ای با عنوان «**سرپرستی سرمایه‌ی جهانی**»، آن‌ها به‌طور مشخص‌تری بر نظریه‌پردازی درباره‌ی استقلال نسبی دولت در رابطه با ظرفیت‌هایی که می‌توان در خصوص نمونه‌ی آمریکا به کار بست متمرکز می‌شوند

(Panitch and Gindin, ۲۰۰۵). در فصل دیگری با عنوان «نظریه‌پردازی امپراتوری آمریکا»، آن‌ها با تمرکز بر دو شکل از حکمرانی امپراتوری آمریکا بر آثار قبلی خود تأکید می‌کنند: «نفوذ و ادغام از یک سو، نظارت و مداخله از سوی دیگر» (Panitch and Gindin, ۲۰۰۶a, ۲۱). در مقالات بعدی به انتقادات پاسخ

می‌دهند (b۲۰۰۶)، آخرین بحران مالی جهانی را تبیین می‌کنند (۲۰۰۹، ۲۰۰۹c، b،

۲۰۱۱)، و به ارتباط بین سرمایه‌ی مالی و امپراتوری آمریکا می‌پردازند (Panitch, ۲۰۰۹a). اگرچه این مقاله‌ها بسیار مهم هستند، اما صرفاً محصول جنبی هدف اصلی‌شان هستند یعنی ایجاد نظریه‌ای درباره‌ی امپراتوری آمریکا که بتواند نقش دولت ایالات متحد را در ساختن و سرپرستی سرمایه‌داری جهانی توضیح دهد که البته این‌ها همه‌ی مضامین کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** است.

پانیچ و گیندین (۲۰۱۲) در کتاب خود، که از آن زمان برنده‌ی جایزه‌ی معتبر یادبود دویچر شده است، می‌کوشند تا با شرح تجربی و نظام‌مند ظهور امپراتوری آمریکا تکرار کنند که سرمایه‌داری جهانی را نمی‌توان براساس دور زدن بازارها یا «فرا رفتن» از دولت‌ها درک کرد. آن‌ها استدلال می‌کنند که در حالی که «تشکیل دولت‌ها، طبقات و بازارها کانون اصلی ... توجه اقتصادی‌سیاسی‌دانانی بوده که در چارچوب ماتریالیستی-

تاریخی کار می‌کنند»، این تمرکز «اغلب به دلیل تمایلات مارکسیسم به واکاوی مسیر سرمایه‌داری به‌عنوان روندی مشتق از قوانین اقتصادی انتزاعی مختل شده است» (Panitch and Gindin, ۲۰۱۲, ۳). در نتیجه، آن‌ها تأکید می‌کنند که دولت باید در مرکز جست‌وجو برای تبیین روند ایجاد سرمایه‌داری جهانی قرار گیرد؛ به عبارت دیگر، پانیچ و گیندین به تعبیر اسکوپول اصرار دارند که دولت باید به شرح‌های نظری از امپریالیسم، جهانی شدن و سرمایه‌داری جهانی بازگردانده شود.

بدین‌سان، کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** با برخی نظرات کلی درباره‌ی دولت آغاز می‌شود. پانیچ و گیندین که برای مخاطبان وسیع‌تری سخن می‌گویند و از مقالات قبلی‌شان به‌شدت وام گرفته‌اند، روشن می‌کنند که سرمایه‌داری — آن‌طور که وود می‌گوید (۲۰۰۳) — متضمن جدایی بین سپهرهای اقتصادی و سیاسی نیست، بلکه متضمن **تمایزی** است که در آن دولت سرمایه‌داری واجد استقلالی نسبی است تا به نمایندگی از کل نظام عمل کند. تفاوت در این‌جا این است که رابطه‌ی بین این دو، همان‌طور که در روایت وود وجود دارد، قطع نمی‌شود، بلکه به‌طور کامل حفظ می‌شود. چنان‌که پانیچ و گیندین اشاره می‌کنند:

«بیان این‌که سرمایه‌داری نمی‌توانست وجود داشته باشد مگر این‌که دولت‌ها کارهای خاصی بکنند یک چیز است، اما آن‌چه دولت‌ها در عمل انجام می‌دهند و نحوه‌ی انجام آن، نتیجه‌ی روابط پیچیده بین عاملان اجتماعی و دولتی، توازن نیروهای طبقاتی، و به‌ویژه دامنه و ویژگی ظرفیت‌های هر دولت است.» (Panitch and Gindin, ۲۰۱۲, ۳-۴)

در حالی که آن‌ها به صراحت اشاره می‌کنند که توسعه‌ی اولیه سرمایه‌داری باعث تعمیق پیوندهای اقتصادی با قلمرو ملی شد، تمایز سپهرهای اقتصادی و سیاسی هم‌چنین به این معنی بود که سرمایه‌داران خاصی می‌توانستند فعالیت‌هایشان را فراتر از مرزهای قلمرو کشورهای مربوطه‌ی خود گسترش دهند. درحالی‌که دولت‌ها «اغلب سرمایه‌داران را در انجام این کار تشویق و حمایت می‌کردند»، پانیچ و گیندین (۲۰۱۲, ۴) می‌خواهند روشن کنند که «همیشه یک بُعد مشخصاً ملی برای فرایندهای بین‌المللی شدن

سرمایه‌داری وجود داشت.» دولت ملی در کنش متقابل بین نیروهای اجتماعی داخلی و سرمایه‌ی خارجی تا حدی مسئولیت بازتولید نظم بین‌المللی سرمایه‌داری را پذیرفته است. پانیچ و گیندین استدلال می‌کنند که این روند عمدتاً به این معناست که ما باید به اصطلاح «بین‌المللی‌سازی دولت» را که جهانی‌سازی معاصر آشکار کرده درک کنیم. این نکته در حمایت از ایده‌ی اصلی‌شان — که قبلاً در «سرمایه‌داری جهانی و امپراتوری آمریکا» بیان شده بود — مطرح می‌شود که «امپریالیسم تجارت آزاد» امری متناقض نیست بلکه شکلی است از امپراتوری غیررسمی که به‌شدت بر مداخله‌ی دولت و به‌ویژه، بر ظرفیت‌های خاص دولت مسلط برای حفظ و بازتولید جایگاه امپراتوری خود متکی است. به این ترتیب، بقیه‌ی کتاب به توضیح این موضوع اختصاص دارد که چگونه و چرا دولت ایالات متحد ظرفیت ایجاد و سرپرستی سرمایه‌داری جهانی را در دوران پس از جنگ جهانی دوم توسعه داد. پانیچ و گیندین پس از بخش کوتاهی که بر سرشت پویای توسعه سرمایه‌داری اولیه‌ی آمریکا متمرکز است، با استفاده از مثال دگرگونی سرمایه‌ی صادراتی پس از ۱۹۴۵ ابزارهایی را نشان می‌دهند که دولت ایالات متحد به‌طور فزاینده‌ای به مدد آن‌ها مسئولیت ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای گسترش و بازتولید سرمایه‌داری را در سطح بین‌المللی برعهده گرفت (البته در بسیاری از موارد به اکراه). این ابزارها شامل موارد زیر هستند: ایجاد نهادهای بین‌المللی به سیمای نهادهای خودشان؛ دراختیار گذاشتن سرمایه به کشورهای رقیب بر اساس این که رفتار یک‌سان با همه‌ی سرمایه‌ها داشته باشند؛ گنجاندن طبقات بورژوازی ملی خارجی در امپراتوری آمریکا؛ تغییرات گوناگون حقوقی که نظام مالی جهانی را ممکن ساخته است؛ و نقش دولت آمریکا در مدیریت مستمر یک نظام اقتصادی جهانی که به‌طور فزاینده‌ای ناپایدار است. در حالی که بسیاری بحران مالی ۲۰۰۸ را شاهی بر افول آمریکا می‌دانند، پانیچ و گیندین استدلال می‌کنند که برعکس این بحران نمونه‌ای است از این که آمریکا مشکلات خود را با جهان به اشتراک می‌گذارد — نمونه‌ای که خود شاهد دیگری است از ماهیت و گستره‌ی «امپراتوری غیررسمی» آمریکا.

نقد جهانی شدن

اساس تفسیر پانیچ و گیندین (۲۰۱۲، ۱۱۲) از اقتصاد سیاسی جهانی معاصر این ایده است که سرمایه عمدتاً ملی باقی می ماند نه جهانی. مثلاً، آن ها در همان اوایل کتاب **ساختن سرمایه داری جهانی** می نویسند که «سرمایه ی ملی، به شکل شرکت هایی با پیوندهای تاریخی متراکم و ویژگی های متمایز، ناپدید نشد» (۲۰۱۲، ۱۱). به این ترتیب، بخش مرکزی استدلال آن ها بر این نظر متکی است که «ظرفیت دولت آمریکا برای ایفای چنین نقش مرکزی در ایجاد سرمایه داری جهانی، ارتباط نزدیکی با غلبه ی روزافزون بین المللی شرکت های آمریکایی داشت و به واسطه ی آن افزایش یافت.» (۲۰۱۲، ۱۱۲)

آن ها برای تقویت نظر خود به مقاله ای از جونز (۲۰۰۶، ۲۱) اشاره می کنند که او در آن استدلال می کند «تاثیر ملیت بر شرکت های چندملیتی امروزه هنوز قوی است» و این به واسطه ی ترکیب هیئت مدیره هاست که «به شدت از اتباع کشور خود جانب داری می کند، به رغم این واقعیت که مالکیت سهام شرکت های بزرگ در حال حاضر به نحو گسترده ای میان کشورها پخش است.» با این حال، این نظر فرض را بر این می گذارد که یک هیئت مدیره ی ملی انتخاب های متفاوتی در مقایسه با هیئت مدیره ی فراملی خواهد داشت. به عبارت دیگر، فرض می کند که همه ی شرکت های فراملیتی، صرف نظر از ترکیب ساختارهای مالکیت شان یا جایی که در آن گنجانده شده اند، مجبور نیستند با ماهیت اساسی رقابت درون یک شیوه ی تولید سرمایه داری بیش از پیش جهانی درآویزند. این دیدگاه نشان دهنده ی سوءبرداشتی فاحش از این واقعیت است که در اقتصاد جهانی امروزی، «خردترین سرمایه دار نیز متوجه می شود که باید "یا جهانی شوند یا نابود"» (Robinson, ۲۰۰۴، ۲۰).

در واقع، نگاهی گذرا به ترکیب اقتصاد جهانی این پرسش را پیش می کشد که آیا شرکت های فراملیتی «ملی» واقعاً اصلاً ملی هستند. مثلاً، هریس (۲۰۱۰) در مقاله ی اخیر خود در مجله ی علم و جامعه این پدیده را با توجه به صنعت خودروسازی که به طور سنتی پیوندی قوی با هویت ملی دارد بررسی می کند. او از طریق تجزیه و تحلیل

شرکت‌های فراملیتی خودروسازی «آمریکایی» و استراتژی‌های انباشت آن‌ها دریافت که «شرکت‌های خودروسازی فراملیتی به همان اندازه‌ی جنرال موتورز و کرایسلر بخشی از اقتصاد ایالات متحد به شمار می‌آیند» (Harris, ۲۰۱۰, ۳۹۶). همان‌طور که او اشاره می‌کند، در نتیجه‌ی کاهش‌های گوناگون هزینه که بخشی از کمک مالی اخیر دولت ایالات متحد به شرکت‌های مختلف خودروسازی بود،

«فعالیت تویوتا و هوندا در ایالات متحد با جنرال موتورز و کرایسلر مطابقت دارد. بنابراین، جای پای ایالات متحد و هم‌سانی آن با جنرال موتورز و کرایسلر کاهش چشم‌گیری خواهد یافت؛ فعالیت آن‌ها در ایالات متحد در حال تبدیل شدن به یک موجودیت در میان بسیاری از شبکه‌های انباشت جهانی آن‌هاست. به‌اصطلاح تلاش برای نجات "صنعت خودروسازی آمریکا" فراملیتی شدن آن را بیش‌تر کرده است.» (۴۰۱)

بنابراین، ما مجبوریم بپرسیم، همان‌طور که هریس (۲۰۱۰, ۳۹۵) می‌پرسد، «منظور از صنعت خودروسازی ایالات متحد در عصر جهانی شدن دقیقاً چیست؟» چنان‌که هریس نشان می‌دهد، هر یک از معیارهای مختلفی که ممکن است به چنین برچسبی متصل شود (مانند تمرکز بر منافع ملی به جای منافع جهانی، یا داشتن اکثریت فروش، اشتغال و دارایی‌شان در ایالات متحد) برای همه‌ی شرکت‌های خودروسازی جهانی صادق است از جمله شرکت‌های آمریکایی. درحالی‌که ملی همچنان یک مقوله‌ی مفهومی مهم برای استفاده در علوم اجتماعی است، به‌طور فزاینده‌ای به نظر می‌رسد که ملیت شرکت‌ها صرفاً یک داستان قراردادی است. در واقع، حتی سرمایه‌داران، مانند مدیر عامل سابق آی‌بی‌ام و ساموئل جی. پالمیزانو (۲۰۰۶)، استدلال می‌کنند که «بسیاری از طرف‌های بحث جهانی‌سازی به اشتباه تصویری از شرکت‌ها را در آینده ارائه می‌دهند که نسبت به امروز یا حتی دیروز بدون تغییر است.» همان‌طور که او اشاره می‌کند، شرکت چندملیتی (MNC) (مفهومی که به‌طور برجسته در ساختن سرمایه‌داری جهانی به چشم

می‌خورد) ترکیبی بود که برای جلوگیری از موانع تجاری با بومی‌سازی تولید ساخته شد. امروز اما

«شرکت یک‌پارچه‌ی جهانی نوظهور^۱ شرکتی است که استراتژی، مدیریت و فعالیت خود را در تعقیب یک هدف جدید طراحی می‌کند: یک‌پارچه‌سازی تولید و تحویل ارزش در سراسر جهان. مرزهای دولتی هرچه کم‌تر مرزهای تفکر یا فعالیت شرکت را مشخص می‌کنند.» (Palmisano, ۲۰۰۶)

علاوه بر این، داگلاس دفت، رئیس و مدیر اجرایی سابق کوکا کولا، و نایل فیتزجرالد (۲۰۰۴، ۱۳)، یکی از روسای یونیلور، نوشته‌اند که «بیش‌تر شرکت‌های بزرگ را دیگر نمی‌توان شرکت‌های «آمریکایی» یا شرکت‌های «اروپایی» توصیف کرد بلکه بیش‌تر باید «شرکت‌های فراآتلانتیک» دانست.» و این علاوه بر اثر دیگری است که نشان می‌دهد ملیت برای اعضای مختلف طبقه حاکم فراملی نوظهور، به‌اصطلاح پلوتوکرات‌ها، معنای ناچیزی دارد (Freeland, ۲۰۱۲).

با این حال، در سراسر ساختن سرمایه‌داری جهانی پیوسته به ما اطمینان داده می‌شود که ملیت شرکت مهم است. سوال این است: چگونه؟ درحالی که مطمئناً این نظر درست است که هنوز گزینش ملی برای تولید، توزیع و مصرف مهم است، مشخص نیست که آیا این امر صرفاً نشان‌دهنده‌ی رویکرد رقابتی برای آن دسته شرکت‌هایی است که توانایی توزیع برابر فروش خود را در سراسر جهان ندارند، یا این که واقعاً نشان‌دهنده‌ی اهمیت باقی‌مانده‌ی «ملی» در یک شیوه‌ی تولید جهانی نوظهور است. [۱] با این حال، شگفت‌آور است که حتی به نظر نمی‌رسد این چیزی باشد که پانیچ و گیندین پیرامون اهمیت تداوم سرمایه‌ی ملی به آن اشاره می‌کنند. آن‌ها خاطر نشان می‌کنند که نتیجه‌ی «شبکه‌های جهانی تولید یک‌پارچه ... سرمایه‌داری جهانی وابسته به هم بود که بیش از هر زمان دیگری مستلزم استحکام «تجارت آزاد» برای تسهیل تولید بدون مرز بود» (Panitch and Gindin, ۲۰۱۲، ۲۸۷). پانیچ و گیندین (۲۰۱۲، ۲۸۸) با استفاده از مثال آی‌پاد اپل، ویژگی یک‌پارچه‌سازی رقابتی معاصر را نشان می‌دهند: «ایالات متحد برخی از تراشه‌ها، ژاپن هارد دیسک، و کره جنوبی و تایوان بسیاری از

اجزای دیگر را تولید می‌کند و مونتاژ نهایی در چین، عمدتاً توسط شرکت تایوانی فاکسکان (بزرگ‌ترین سازنده قراردادهای الکترونیکی در جهان)، انجام می‌شود.» به‌رغم این واقعیت که چین فرایندهایی به‌شیوه‌ای مشابه میان شرکت‌های فراملیتی دیگر اتفاق می‌افتد، پانیچ و گیندین (۲۰۱۲، ۲۸۹) می‌نویسند که:

«اشتباه است که این شرکت‌های چند ملیتی آمریکایی را هر چند بین‌المللی هستند، «فراملی» ببینیم نه آمریکایی. نه تنها سهام‌داران کنترل‌کننده و دفترهای مرکزی آن‌ها در ایالات متحد مستقر بودند، بلکه دوسوم از هزینه‌های اشتغال و سرمایه و ۸۵ درصد از مخارج تحقیق و توسعه‌ی آن‌ها آمریکایی بود.»

با این حال، مشکل این است که صرفاً با برچسب‌زدن به این شرکت‌ها به‌عنوان چندملیتی در مقابل شرکت‌های فراملیتی نمی‌توان در وهله‌ی نخست به موضوع یک‌پارچگی جهانی پرداخت. همان‌طور که رابینسون (۲۰۰۴، ۵۵) خاطرنشان می‌کند: «توانایی شرکت‌های فراملیتی برای برنامه‌ریزی، سازمان‌دهی، هماهنگی و کنترل فعالیت‌ها در سراسر کشورها، آن‌ها را به عامل اصلی جهانی‌سازی و فرایندهای فراملیتی تبدیل می‌کند. آن‌ها شکل نهادی‌اند که انباشت سرمایه‌ی جهانی در آن سازمان‌دهی شده است، تجسم سرمایه‌ی فراملیتی.» در واقع، با توجه به این که انباشت سرمایه به‌طور فزاینده‌ای در و از طریق حوزه‌های حقوقی متعدد ملی صورت می‌گیرد، به نظر می‌رسد این پرسش مهم باشد که تا چه حد منافع ملی به بازی گرفته می‌شود. به‌عنوان مثال، آمار کنفرانس تجارت و توسعه‌ی سازمان ملل متحد نشان می‌دهد که «تقریباً ۷۷ هزار شرکت فراملیتی در جهان وجود دارد که بیش از ۷۷۰ هزار شرکت وابسته‌ی خارجی دارند. این شرکت‌های وابسته حدود ۴/۵ تریلیون دلار ارزش افزوده تولید کردند، تقریباً ۶۲ میلیون کارگر را استخدام کردند و کالاها و خدماتی را به ارزش بیش از ۴ تریلیون دلار صادر کردند» (Outreville, ۲۰۰۷, ۳). علاوه بر این، تحقیقات اخیر ویتالی و هم‌کاران (۲۰۱۱، ۶) نشان داده است که «گروهی متشکل از ۱۴۷ شرکت فراملیتی در مرکز که تقریباً کنترل کاملی بر خود دارد، تقریباً ۰/۴ کنترل بر ارزش اقتصادی شرکت‌های فراملیتی در جهان را از طریق شبکه‌ی پیچیده‌ای از روابط مالکیت در اختیار

دارد.» با توجه به مقیاس فعالیت‌های کنونی شرکت‌های فراملیتی مشخص نیست که آیا شبکه‌های بیش‌ازپیش گیج‌کننده‌ی سرمایه‌گذاری فراملیتی را می‌توان شکلی از امپریالیسم ریشه‌دار ملی درک کرد. در نتیجه، فکر می‌کنم منصفانه باشد این سوال را مطرح کنیم که آیا می‌توان نقش دولت ایالات متحد را در ساخت و بازتولید سرمایه‌داری جهانی به‌سان شکلی از امپریالیسم توضیح داد. اگر سرمایه دیگر ملی نیست، به این معنا که مدارهای تولید و توزیع دیگر اساساً در صورت‌بندی‌های اجتماعی ملی رخ نمی‌دهند، بلکه در سراسر، و در نتیجه این مدارها در عمل و از طریق این صورت‌بندی‌ها تغییر می‌کنند، این مسئله مطرح می‌شود که با توجه به شبکه‌های هم‌پوشان سرمایه‌گذاری و هماهنگی فراملی و روابط مالکیتی ذاتی در ایجاد آن‌ها، آیا منافع دولت-ملت تحت سلطه‌ی سرمایه‌ی «امپریالیستی» ریشه‌دار «داخلی» یا ملی است. و از این گذشته، این سؤال مطرح می‌شود که آیا شکل معاصر «دولت» صرفاً دولت-ملت است یا یک دستگاه بزرگ‌تر، پیچیده‌تر و نهادینه؟

درحالی که نمونه‌های متعددی وجود دارند که نشان می‌دهند ملیت شرکت‌ها تا حد زیادی جعلی یا «مبهم» است، اگر بخواهیم ادعاهای اساسی داشته باشیم، این روابط اجتماعی است که فعالیت‌هایی را ایجاد می‌کند که نیازمند توجه بیش‌تر است. از این نظر، اگر به دگرگونی روابط مالکیتی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را به وجود آورد و دگرگونی‌هایی که امروزه در جریان است نگاه کنیم، شباهت‌هایی آشکار می‌شوند. همان‌طور که تپل (۲۰۰۰، ۱۵۶) اشاره می‌کند:

«همان‌طور که سرمایه باید دولت-ملت را ایجاد می‌کرد تا با افزایش توسعه‌ی خود کاملاً کارآمد شود و تفوق خود را بر سایر شیوه‌های تولید نشان دهد، اکنون نیز باید به همان دلایل واحدهای اقتصادی بزرگ‌تری را بسازد و بر آن نظارت کند... ایجاد یک بازار داخلی منسجم در یک قلمرو خاص جوهر به‌اصطلاح ملت‌سازی بود. این وظیفه عبارت بود از الغای تعرفه‌های «داخلی»، عوارض، عوارض گمرکی و نابودی روابط مالکیت پیش‌سرمایه‌داری برای برقراری یک نظام تجارتی آزاد «منطقه‌ای». این امر هم‌چنین مستلزم ایجاد نظام حقوقی واحد، نظام سیاسی متناظر و هویت ملی مشترک بود.»

اگرچه شاید ما با نمونه‌های سیاسی (مانند انقلاب فرانسه) بیش‌تر آشنا باشیم، اما مسیری «اقتصادی» برای ایجاد واحدهای فضایی-اقتصادی جدید نیز وجود داشت. [۲] مثلاً، بسیاری از اتحادیه‌های گمرکی پیش از ظهور دولت-ملت مدرن در اغلب مناطق اروپا، شالوده‌های اقتصادی را برای توسعه‌ی بیش‌تر روابط سرمایه‌داری و نابودی سایر شکل‌های مالکیت پیشا سرمایه‌داری فراهم می‌کردند.

اگر در شرایط معاصر تأمل کنیم، «امپریالیسم تجارت آزاد» که پانیچ و گیندین به آن اشاره می‌کنند، می‌تواند به شیوه‌ای بسیار متفاوت تفسیر شود. درحالی‌که قراردادهای تجاری دو و چندجانبه معمولاً به دلایل ابزاری منعقد می‌شوند، نتیجه‌ی نهایی همانا بازسازی تدریجی همان روابط مالکیتی است که در ابتدا آن شکل از حاکمیت و قلمرو ملی را می‌ساخت. به این ترتیب، دولت-ملت به‌طور فزاینده‌ای به یک سازوکار دولتی «محلی» برای پیشبرد روابط مالکیت جهانی تقلیل می‌یابد. بدین‌سان، همان‌طور که تیل (۲۰۰۰، ۱۵۶) اشاره می‌کند، بسیار طعنه‌آمیز است که «ساختار سیاسی ملی است که برای این امر به‌کار می‌آید، درحالی‌که ایجاد چارچوب‌های اجرایی فراملی جدید به‌تدریج نقش دولت ملی را غصب می‌کنند.» درحالی‌که سرمایه‌های ملی هنوز باقی هستند، آن‌ها به‌طور فزاینده‌ای به موقعیتی رانده می‌شوند که در آن باید «یا جهانی شوند یا نابود». در نتیجه، آیا هنوز می‌توان درباره‌ی امپراتوری آمریکا صحبت کرد که صرفاً امپراتوری سرمایه به‌عنوان سرمایه نیست و به‌طور فزاینده‌ای بدون باروبنه یا پاسپورت‌های ملی است؟

دولت، دولت-ملت‌ها و مسئله‌ی فضای سیاسی

چنین سؤالی ذاتاً با تعدادی از تصورات غلط بنیادی پانیچ و گیندین پیرامون دولت، دولت-ملت و رابطه‌ی آن‌ها با جهانی شدن سرمایه مرتبط است. محور تز آن‌ها رد این ایده است که شرکت‌های فراملیتی از محدوده‌ی دولت-ملت «گریخته‌اند.» در واقع، آن‌ها این موضوع را در بسیاری از آثار خود تأیید می‌کنند و از رابینسون (۲۰۰۴) و هارت و نگری (۲۰۰۰) به این دلیل انتقاد می‌کنند که:

«گستره‌ای را نادیده می‌گیرند که دولت‌ها به‌جای این‌که قربانیان منفعل جهانی شدن باشند، خود نویسندگان و مجریان آن به‌شمار می‌آیند. در نتیجه، نه تنها وابستگی

سرمایه به بسیاری از دولت‌ها به‌اندازه‌ی کافی تایید نمی‌شود، بلکه نقش برجسته‌ی دولت آمریکا در ایجاد سرمایه‌داری جهانی به حاشیه رانده می‌شود.» (پانیچ و گیندین، ۲۰۰۵، ۱۰۱)

من با این‌که موافقم که دولت-ملت‌ها نقش مهمی در جهانی شدن ایفا می‌کنند، توجه به این نکته را نیز مهم می‌دانم که رایینسون کاملاً روشن کرده که استدلالش متکی بر زوال دولت-ملت‌ها نیست بلکه آن‌ها را در حال دگرگونی می‌بیند. [۳] پانیچ و گیندین با اتخاذ چنین دیدگاهی می‌توانند با این ادعا که نظریه‌های رقیب اهمیت دولت-ملت را به حاشیه می‌رانند، از موضوع گسترده‌تر مربوط به ماهیت بازسازی و دگرگونی دولت-ملت چشم‌پوشی کنند. با این حال، همان‌طور که رایینسون (۱۸۲۰۰۷، b) توضیح داده است، سؤال جالب‌تر این است: «تا چه حد و از چه راه‌هایی ممکن است شکل‌های جدید دولت و پیکربندی‌های نهادی تازه‌ای در حال ظهور باشند و چگونه می‌توانیم درباره‌ی این پیکربندی‌های جدید نظریه بدهیم؟» با این حال، باید دید که آیا این پیکربندی‌های جدید را می‌توان از طریق مفاهیم امپریالیسم نظریه‌پردازی کرد، با توجه به این‌که این مفاهیم با مفهومی از فضا که ریشه در ساختارهای ژئوپلیتیک ملی دارد، گره خورده است (Larner and Walters, ۲۰۰۲). به‌رغم تلاش‌های مختلف پانیچ و گیندین (۲۰۱۲، ۵) برای تفکیک مفاهیم امپریالیسم و سرمایه‌داری، معرفت‌شناسی دولت‌محورشان آن‌ها را مجبور به بازتولید این تلفیق می‌کند.

دلیل اصلی این تفسیر نادرست، ناتوانی پانیچ و گیندین در ایجاد تمایز بین مفاهیم دولت و دولت-ملت است. دولت انتزاعی است که ما از آن برای توصیف شکل سیاسی روابط سلطه‌ی طبقاتی در زمان‌ها و مکان‌های مختلف استفاده می‌کنیم. در کلی‌ترین عبارت، مجموعه‌ای از نهادهاست که روابط مالکیت غالب در یک صورت‌بندی اجتماعی را تعریف، اجرا و پیش می‌برد؛ به این معنا دولت «محتوای» دیگری غیر از روابط مالکیت جامعه‌ی وسیع‌تر ندارد، روابطی که همانا روابط تولیدی منتزع در قالب قانون است که نهادهای دولت برای اهداف عمدتاً طبقاتی پیش می‌برند و از آن حمایت می‌کنند. در واقع، همان‌طور که مارکس (۱۸۴۴، ۸) کاملاً واضح بیان می‌کند: «دولت و سازمان

جامعه از دیدگاه سیاسی^۵ دو چیز متفاوت نیستند. دولت سازمان جامعه است.» شیوه‌های تولید خاص در چارچوبی ماتریالیستی تاریخی شکل‌های اجتماعی خاص آن‌ها را ایجاد می‌کنند، مانند نوع دولتی که پابرجاست.

از سوی دیگر، دولت-ملت مجموعه‌ای است تاریخاً خاص از روابط اجتماعی که در کنار ظهور سرمایه‌داری و طبقه‌ی سرمایه‌دار پدید آمده است. در بیش‌تر موارد، نهادهای دولت‌های از پیش موجود صرفاً به سمت کارکردهای تازه‌ای تغییر جهت داده بودند که بعداً با آشکارشدن تناقض‌های مختلف این روابط نهادهای جدیدی به آن اضافه شدند. با توجه به شرایط امروزی که در آن نهادهای فراملی بسیاری از کارکردهای دولتی در سطح ملی را غصب کرده‌اند، باید دید که آیا یگانه دولتی که وجود دارد یک دولت-ملت است، یا این که مجموعه‌ی معاصر قلمرو، اقتدار و حقوق چیزی را تشکیل می‌دهد که

برخی آن را ساختار دولت فراملی می‌نامند (مثلاً، ۲۰۱۱، Demirović؛ Harris،

۲۰۰۵؛ ۲۰۰۴، Robinson؛ ۲۰۰۶، Sassen؛ ۲۰۰۰، Teeple). در واقع، اگر تولید براساس توسعه‌ی نیروهای مولد و دگرگونی روابط تولید تغییر کرده باشد، آیا آن‌گاه نمی‌شود نتیجه گرفت که شکل فضای سیاسی نیز تغییر خواهد کرد؟

با پرهیز از هر گونه بحث درباره‌ی این تحولات، این سوال مطرح است که آیا شرح پانیچ و گیندین از شرایط معاصر ما نوعی بازنمایی دقیق واقعیت تجربی است یا خیر. نمونه‌ی دیگری از این موضوع را می‌توان در کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** مشاهده کرد: آن‌ها استدلال می‌کنند که توسعه‌ی سرمایه‌داری «با تعمیق پیوندهای اقتصادی در فضاهای قلمروی خاص، و در واقع از فرایندی جدایی‌ناپذیر بود که از طریق آن دولت‌های پیشاسرمایه‌داری سابق مرزهای خود را ساختند و گسترش دادند و هویت‌های ملی مدرن خود را تعریف کردند» (۴، ۲۰۱۲، Panitch and Gindin). اگرچه این بحث درست است، اما لزوماً به این معنا نیست که گسترش سرمایه‌داری بنا به تعریف با فضاهای قلمروهای معین در ویژگی خاص‌شان گره خورده است. همه‌ی این‌ها به ما نشان می‌دهد که سرمایه‌داری از طریق دگرگونی روابط پیش‌تر موجود در قلمروها به شیوه‌ای خاص توسعه یافته است. اما به این معنا نیست که آن‌ها به این فضاها گره خورده‌اند. همان‌طور که رابینسون (۱۵۲۰۰۷، b) اشاره می‌کند:

«تا آن جایی که ایالات متحد و سایر دولت‌های ملی فرایندهای اجتماعی و اقتصادی قلمروزدایی را ترویج می‌کنند، عاملان قلمرو نیستند. زمانی که دولت ایالات متحد جابه‌جایی جهانی فرایندهای انباشت را که قبلاً در قلمرو ایالات متحد متمرکز شده بود، ترویج می‌کند، به‌سختی می‌توان آن را دولتی در نظر گرفت که به اقدامی محدود به یک قلمرو دست می‌زند.»

علاوه بر این، اگر این فرض را در نظر بگیریم که همه‌ی روابط اجتماعی قلمروگیر هستند (به این معنا که در هوا شناور نیستند)، به نظر می‌رسد مهم است که درباره‌ی چگونگی تغییر و دگرگونی مفاهیم قلمروبخشی تأمل کنیم. صرفاً این که سرمایه‌داری در آغاز پیوندهای خود را به قلمروهای محدود و خاص تعمیق و گسترش داد، به این معنا نیست که این «ظروف» لزوماً یک‌سان باقی می‌مانند، صرف‌نظر از این که آیا سرمایه‌داری همچنان شیوه‌ی تولید مسلط است یا خیر. در واقع، مراحل مختلف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ممکن است در واقع تابع منطق‌های کاملاً متفاوتی از قلمروبخشی باشد (Wachsmuth, et al., ۲۰۱۱; Brenner, ۱۹۹۹, ۲۰۰۴).

سردرگمی در خصوص این نکته‌ی آخر از همان صفحه‌ی اول کتاب ساختن سرمایه‌داری جهانی آشکار است؛ پانیچ و گیندین در آن‌جا خاطرنشان می‌کنند که جهانی شدن صرفاً نتیجه‌ی قانون گسترش سرمایه‌داری نیست، بلکه فرایندی است که عاملیتِ عاملان اجتماعی از جمله دولت-ملت‌ها را در بر می‌گیرد. مثلاً می‌نویسند که سرمایه‌داری جهانی «تحت رهبری یک عامل منحصربه‌فرد: دولت امپراتوری آمریکا» ظهور کرد (Panitch and Gindin, ۲۰۰۴, ۹)؛ «بازارها طبیعی نیستند بلکه باید ساخته شوند، و دولت‌ها عاملان اساسی در این فرایند هستند» (۲۰۱۲, ۳)؛ و «دولت‌های سرمایه‌داری نیز به‌طور فزاینده‌ای عاملان اصلی در تلاش برای مهار بحران‌های سرمایه‌داری به‌شمار می‌آیند» (۲۰۱۲, ۳). با این حال، اگر پانیچ و گیندین بخواهند به درک ماتریالیستی تاریخی از شکل‌های اجتماعی وفادار بمانند، این تصور ناقص است. آنان با این تلقی که دولت-ملت یک کنش‌گر است، آن را شی‌عواره می‌کنند، یعنی به

آن واقعیتی هستی‌شناختی بیرون از روابط اجتماعی تشکیل‌دهنده‌ی آن می‌دهند. در واقع، حتی خود مارکس (۱۸۱۹۷۸، a) اشاره می‌کند که «دولت یک انتزاع است.» در نتیجه، دولت‌ها «عمل نمی‌کنند». بلکه، «طبقات و گروه‌های اجتماعی در داخل و خارج از دولت‌ها (و سایر نهادها) به‌عنوان عاملان تاریخی جمعی عمل می‌کنند» (Robinson, ۲۰۰۷a, ۸۴). دولت-ملت را یک عامل تلقی کردن نه تنها به معنای سوءتعبیر درباره‌ی چیستی دولت است بلکه به معنای سوءبرداشت از کنش‌های این پیوند نهادی در عمل است. تلقی دولت به‌مثابه یک عامل رابطه‌ی بین نظام دولت-ملت را، به‌مثابه مجموعه‌ی تاریخاً خاص نهادها، با ایده‌ی تاریخاً ملایم با دولت که از طریق آن روابط مادی سلطه ملموس می‌شود، در هم می‌آمیزد. همان‌طور که آبرامز (۱۹۸۸، ۸۲) اشاره کرد، «ما با این فرض که باید دولت را — یک موجودیت، عامل، عملکرد، یا رابطه‌ای فراتر از نظام دولتی و ایده‌ی دولت — نیز مطالعه کنیم، فقط برای خود مشکل ایجاد می‌کنیم.»

علاوه بر این، پانیچ و گیندین با بیان این که دولت-ملت یک عامل است، اهمیت دو مورد زیر دست‌کم می‌گیرند: الف) نیاز سرمایه به بازتولید خود و ب) این که سرمایه به این ترتیب ساختار جهان اجتماعی و ابزارهایی را نیز دگرگون می‌کند که ما از طریق آن‌ها آن را درک می‌کنیم. [۴] به عبارت دیگر، پانیچ و گیندین نمی‌توانند از فضای اجتماعی و سیاسی تبیین مفهومی ماتریالیستی تاریخی دقیقی در اختیار گذارند. البته، «اقدامات» خاصی باید رخ دهد تا گسترش روابط اجتماعی سرمایه‌داری ممکن شود، و اغلب این «اقدامات» را نهادهای دولت-ملت انجام می‌دهند، زیرا بر کشمکش‌هایی با خاستگاه‌های گوناگون تأثیر می‌گذارند. با این حال، در شرح پانیچ و گیندین مشخص نیست که این اقدامات دقیقاً بر چه چیزی استوار است، و نیز دامنه‌ی چنین تغییراتی که می‌توانند روابطی را بازسازی کنند که درک مفهومی ما را از این «ظروف» مختلف اجتماعی تشکیل می‌دهند، تا چه حد است.

این سوءبرداشت به‌وضوح در تفسیرشان از یادداشت مارکس درباره‌ی ایجاد موانع نشان داده می‌شود. آن‌ها می‌نویسند: «اما این بینش هوش‌مندانه‌ی مارکس که درحالی که بر

موانع ملی «پیوسته غلبه می‌شود»، موانع جدیدی نیز «پیوسته برپا می‌شوند»، به‌ندرت نقل می‌شود.» (Panitch and Gindin, ۲۰۱۲, ۲). با این حال، موانع پیوسته برپا می‌شوند، نه به این دلیل که دارای بُعد خاصی از قدرت ماندگاری هستند که در خصوص دولت-ملت صادق است، بلکه به این دلیل که موانع موجود با توسعه‌ی نیروهای مولد جدید منطبق نیستند یا «تطابق» ندارند. زیرا همان‌طور که برنر (۱۹۹۹, ۴۳) خاطرنشان می‌کند: «فضا صرفاً یک ظرف فیزیکی نیست که توسعه‌ی سرمایه‌داری درون آن آشکار می‌شود، بلکه یکی از ابعاد اجتماعی سازنده‌ی آن است که به‌طور مستمر از طریق دیالکتیکی تاریخاً خاص و چندمقیاسی قلمروزدایی و بازقلمروزی ساخت، واسازی و بازسازی می‌شود.» موضوع اساسی در این‌جا این است که تاریخ فضای سیاسی لزوماً فرایندی از قلمروزدایی و بازقلمروزی است که در آن مفاهیم تاریخاً خاص فضای سیاسی با انطباق و بازانطباق با شرایط جدید بازپیکربندی می‌شوند. یا به‌عبارت دیگر، با تغییر شرایط مرتبط با توسعه‌ی نیروهای مولد جدید، «ظروف» فضایی ما نیز تغییر می‌کنند. به‌این ترتیب،

«جهانی شدن مستلزم کنش متقابل دیالکتیکی بین رانه‌ی بومی به سمت فشرده‌سازی فضا-زمان در سرمایه‌داری (وجه قلمروزدایی) و تولید مستمر پیکربندی‌های نسبتاً ثابت و موقتاً تثبیت‌شده‌ی سازمان قلمروگیر در مقیاس‌های چندگانه‌ی جغرافیایی (وجه بازقلمروزی) است.» (Brenner, ۱۹۹۹, ۴۳)

تلقی دولت-ملت به‌مثابه مانعی که نه تنها «پیوسته بر آن غلبه می‌شود»، بلکه پیوسته «برپا می‌شود»، به معنای نادیده گرفتن دیالکتیک تاریخی واقعی بازقلمروزی در مقیاسی چندگانه است. در واقع، همان‌طور که دمیروویچ (۲۰۱۱, ۵۲) اشاره می‌کند: «هیچ دلیلی برای ایجاد پیوند مفهومی ضروری بین دولت سرمایه‌داری و فضایی سازمان‌یافته و همگن به‌عنوان دولت ملی وجود ندارد.» این که پانیچ و گیندین این موضوع را درک نمی‌کنند، با توجه به پای‌بندی آن‌ها به درک پولانزاسی از دولت سرمایه‌داری کاملاً شگفت‌انگیز است. دمیروویچ (۲۰۱۱, ۵۱) تحت تأثیر فوکو و جغرافی‌دانان انتقادی خاطرنشان می‌کند که پولانزاس «معتقد بود که قلمرو از یک ماتریس فضایی ایجاد شده از روابط تولید سرمایه‌داری [یعنی روابط مالکیت خصوصی]

و تقسیم کار اجتماعی متناظر آن‌ها ناشی می‌شود». با نادیده گرفتن این موضوع، تبیین مفهومی پانیچ و گیندین از امپراتوری آمریکا در ارائه‌ی دیدگاه دیالکتیکی از تاریخ درمی‌ماند. این امر به‌ویژه با توجه به این که پانیچ (۱۹۹۶، ۸۵) پیش‌تر نوشته بود که از طریق موافقت‌نامه‌های تجاری مختلف مانند نفت، دولت-ملت‌ها اساساً «رژیمی را ایجاد کرده‌اند که از طریق معاهدات بین‌المللی با تأثیری به‌سان قانون اساسی، حقوق جهانی و داخلی سرمایه را تعریف و تضمین می‌کنند»، شگفت‌انگیز است. اگر «دولت» صرفاً آن مجموعه نهادی است که حقوق طبقات مسلط را تضمین می‌کند، پس آیا این جنبش نشان‌دهنده‌ی دگرگونی آینده نظم جهانی و بنابراین، یک تغییر تجربی نیست که مفاهیم کنونی ما به آن پای‌بند نیستند؟ درحالی که قطعاً دولت-ملت باقی می‌ماند، پرسش این است که آیا نحوه‌ی کارکرد یا عملکرد آن در پاسخ به شرایط متغیر تغییر کرده است؟ اگر چنین است، چه پیامدهایی دارد؟ و اگر نه، چرا نه؟

درحالی که نمی‌توان انکار کرد که دولت ایالات متحد بر ایجاد سرمایه‌داری جهانی تسلط داشته است، معرفت‌شناسی دولت-ملت‌مدار پانیچ و گیندین بدین معناست که آن‌ها تشخیص نمی‌دهند که «روابط سیاسی سرمایه‌داری یک‌سر تاریخی است، به‌گونه‌ای که شکل‌های دولتی را فقط می‌توان به‌صورت شکل‌های تاریخی سرمایه‌داری درک کرد» (Robinson, ۲۰۰۷a, ۸۲). از این نظر، شیوه‌ی تولید ما کاملاً متفاوت از آن نسخه از سرمایه‌داری است که در ابتدا مرزهای ژئوپلیتیک دوران فئودالی را با تغییر از سرمایه‌داری تجاری به صنعتی بازسازی و بازپیکربندی کرد، و همان‌طور که برنر (۱۹۹۹، ۴۴) اشاره می‌کند، «ذاتاً مبتنی بر زیرساخت‌های قلمروی معین در مقیاس بزرگ و اجتماعی برای تولید، مبادله، توزیع، مصرف، حمل‌ونقل، ارتباطات و موارد مشابه» بود. شیوه‌ی تولید ما شیوه‌ای است که در آن دولت-ملت هنوز به‌عنوان شکل اصلی «قلمروبخشی برای سرمایه» عمل می‌کند، این در حالی است که از طریق تولید جهانی و شبکه‌های توزیع و افزایش شرکت‌های صرفاً «مجازی» نظیر بسیاری از مؤسسات مالی، «به‌گونه‌ای بازپیکربندی می‌شود که مفاهیم دولت‌محور سازمان قلمروی سرمایه‌داری را تضعیف می‌کند» (Brenner, ۱۹۹۹، ۴۵). پانیچ و گیندین بدون تأمل

درباره‌ی ماهیت این دگرگونی‌ها درگیر نوعی **بتواره‌پرستی فضایی** شده‌اند که در آن فضا همچون سکویی ایستا، و نه ظرفی پویا، از کنش و پراکسیس اجتماعی تصور می‌شود. آنان با این تلقی که سرمایه به دلیل ریشه‌های قلمرو تاریخی‌اش اساساً ملی است، این سؤال مهم را مطرح نمی‌کنند که آیا از نظر فنی می‌توان شرکت‌های فراملیتی آمریکایی را بنا به هر شکلی از استاندارد «آمریکایی» دانست. این غفلت منجر به نوعی تبیین مفهومی از سرمایه‌داری جهانی به‌عنوان شکلی از امپریالیسم آمریکایی می‌شود، بدون آن که هیچ تأملی درباره‌ی آن چیزی شود که جنبه‌ی «آمریکایی»‌اش محسوب می‌شود. این نکته‌ی مهمی است، زیرا در بسیاری از موارد تقریباً غیرممکن است که به‌وضوح ملیت صنایع خاص و ارتباط متقابلشان را مشخص کنیم. در واقع، همان‌طور که رابینسون (۱۹۷۵: ۷۵۲۰۰۷) اشاره می‌کند: «شواهد واقعی قویاً نشان می‌دهند که بنگاه‌های غول‌پیکر و هزارشاخه‌ای فهرست شده در **فورچون ۵۰۰** [۴-۱] دیگر «در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم آمریکایی نبودند و به‌طور فزاینده‌ای معرف گروه‌های سرمایه‌دار فراملی به‌شمار می‌آمدند.» اگر این سرمایه‌ی جهانی است، و نه سرمایه‌ی کاملاً آمریکایی، که بر اقتصاد جهانی مسلط است و منافع دولت-ملت ایالات متحد را هدایت می‌کند، آیا تصور پانیچ و گیندین از امپریالیسم هنوز پابرجاست؟ و علاوه‌براین، با توجه به ویژگی جهانی سرمایه‌داری امروز، آیا هنوز می‌توان گفت، همان‌طور که پانیچ (۱۹۹۷، ۹۵) قبلاً گفته بود، که «نقش هر دولت هنوز با مبارزات میان نیروهای اجتماعی تعیین می‌شود که همیشه درون هر صورت‌بندی اجتماعی قرار دارند؟» در واقع، بدون تشخیص ملیت سرمایه روشن نیست که چگونه می‌توان گفت آن‌چه رخ می‌دهد شکلی است از امپریالیسم آمریکایی و نه مفاهیم فراملی امپراتوری. به عبارت دیگر، روشن نیست که مفاهیمی که پانیچ و گیندین به‌کار می‌برند سرشت تولید امروز و ماهیت شکل‌های سیاسی آن یا پیامدهایش را به شکل بسنده‌ای توصیف می‌کنند.

نتیجه‌گیری

بنابراین، به نظر من، نظریه‌ی پانیچ و گیندین پیرامون امپراتوری غیررسمی آمریکا از حد قابل‌قبولی برخوردار نیست. دلیل اصلی، که امیدوارم اکنون روشن شده باشد، این است که محتوای تجربی‌ای که مقوله‌های مفهومی‌شان را به آن ارجاع می‌دهند، تغییر

کرده و دگرگون شده، به عبارتی معنای آن‌ها اساساً تغییر کرده است. درحالی که نقش دولت آمریکا را در ایجاد سرمایه‌داری جهانی نمی‌توان انکار کرد، خود روابط مالکیت سرمایه‌داری جهانی منجر به رابطه‌ای بیش از پیش متناقض بین سرمایه‌ی ملی و دولت ملی شده است که در آن صورت‌بندی‌های سنتی روابط و عملکردشان تغییر می‌کند. اگر ظرفیت دولت ایالات متحد برای ایفای چنین نقش مرکزی در ایجاد سرمایه‌داری جهانی، هم به غلبه‌ی شرکت‌های فراملیتی «اش» مرتبط است و هم به «توسعه‌ی فضا‌های تولیدی فراملی که مشخصه‌ی آن عبور و مرور شبکه‌های تولید داخلی از مرزها یا پیوند لاینفک با شرکت‌های چندملیتی است» (Panitch and Gindin, ۲۰۱۲, ۱۱۲)، پس این فرایند کمتر ناشی از دولت-ملت به‌عنوان یک عامل است و بیش‌تر نتیجه‌ی دگرگونی گسترده‌تر فرایند کار به چیزی است که شکل‌های دولت تاریخاً به آن «ضمیمه» می‌شود. در واقع، بیان چنین نظری درباره‌ی نقش دولت امروز ایالات متحد همانا نادیده‌گرفتن بخش‌های گسترده‌ای از تحقیقاتی است که «ابهام» تعریف‌های ملی از سرمایه و سرشت جهانی فزاینده‌ی آن را نادیده می‌گیرد. [۵] و علاوه بر این، با چشم‌پوشیدن از گستره‌ای که جهانی شدن معرف پیامدهای دگرگونی فرایند کار در قالب فناوری کامپیوتر و پیشرفت‌های مرتبط با آن است، توجه نمی‌کنند که چنین تغییراتی نقش دولت-ملت را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد و بازتعریف می‌کند. به‌این‌ترتیب، پانیچ و گیندین نمی‌توانند هیچ یک از این دگرگونی‌های مختلف را چیزی جز شاهی بر امپریالیسم ایالات متحد تصور کنند.

با این حال، این بدان معنا نیست که من لزوماً عقیده‌ی رقیب را قبول دارم: این که آن‌چه شاهد آن هستیم سقوط هژمونی ایالات متحد و در نتیجه ظهور قدرت‌های متضاد مانند بریکس [۵-۱] است. به نظر من، چنین دوگانگی‌ای نه تنها دقیق نیست، بلکه به‌سادگی برای فهم آهنگ کنونی تغییرات و تحولات اجتماعی مفید نیست. چنین دیدگاهی به همین منوال نمی‌تواند مقیاس و دامنه‌ی سرمایه‌داری جهانی امروز را تشخیص دهد و گستره‌ای را دریابد که رقابت ژئوپلیتیکی به‌واسطه‌ی چنین فرایندهایی کاملاً دگرگون شده است. بنابراین، به نظر می‌رسد ضروری است که شیوه‌ی تفکر خود را از معرفت‌شناسی دولت-ملت محور جداسازیم تا بتوانیم دوباره بر مقوله‌های مفهومی اولیه‌ی

مارکس متمرکز شویم. به بیان روش شناختی، این بدان معناست که ما باید دوباره ارزیابی کنیم که آیا ابعاد موجود و درک سنتی ما از مفاهیم اقتصاد سیاسی جهانی با آنچه واقعاً در حال وقوع است مطابقت دارد یا نه. یکی از نمونه‌ها، رابطه‌ی متناقض فزاینده بین سرمایه‌ی ملی هنوز موجود و دولت-ملت، و موقعیت متناقض باز هم بیش‌تر سرمایه‌ی جهانی یا فراملی در رابطه با هر دو است.

بنابراین، نکته‌ی اصلی این است که ما باید بدانیم که همه‌ی پدیده‌های مختلفی که به دنبال درک آن‌ها هستیم، نتیجه‌ی روابط اجتماعی خاصی هستند. به این ترتیب، آن‌ها پویا و احتمالی هستند. بنابراین، تمرکز ما باید بر دگرگونی روابط اجتماعی و راه‌هایی باشد که این روابط نظم‌های نهادی موجود را دوباره شکل می‌دهند و این که چگونه و با چه پیامدهایی آن‌ها را درک می‌کنیم. به این ترتیب، پذیرش استدلال پانیچ و گیندین مبنی بر این که ایالات متحد قدرتی امپریالیستی است، با توجه به ماهیت و سرشت سرمایه‌داری جهانی امروز، و گستره‌ی دگرگونی روابط تولیدی که با «جهانی شدن» بیش‌تر به هم مرتبط می‌شوند، دشوار است. تبدیل سرمایه‌ی مسلط از فضاها‌ی ملی به فضاها‌ی جهانی به این معنی است که دولت-ملت از طریق اعمال روابط مالکیت خصوصی شرکت‌های جهانی به‌طور فزاینده‌ای به سمت منافع جهانی جهت‌گیری می‌کند. به‌رغم این واقعیت که این روند تحت رهبری پیگیرانه‌ی ایالات متحد صورت گرفته، مطمئن نیستم دقیق باشد که این امپریالیسم را «آمریکایی» بنامیم، با توجه به این که به نظر می‌رسد گستره‌ی روابطی که این روند را تشکیل می‌دهند، نه مشخصاً آمریکایی، بلکه معرف منافع سرمایه به‌عنوان سرمایه، به‌عنوان خودگستری سرمایه در مقیاس جهانی است. پانیچ و گیندین فقط با نادیده گرفتن این دگرگونی‌های مادی بسیار مهم، و حدودی که طرح‌واره‌های مفهومی موجود ما را باطل می‌کنند، می‌توانند از استدلال خود دفاع کنند.

سؤال این است که چگونه می‌توانیم شرح بدیلی ارائه کنیم؟ امروزه از چه مفاهیمی برای توصیف خصلت واقعیت تجربی می‌توان استفاده کرد؟ به نظر می‌رسد اولین نکته این است که بدانیم پیدایش شکل‌های دولتی جدید ممکن است در قالب‌های کاملاً متفاوتی باشد که ما اصلاً به آن عادت نداریم. در واقع، این شکل‌ها ابداً لازم نیست مانند دولت-

ملت «مدرن» که مشخصه‌ی توسعه‌ی اولیه‌ی سرمایه‌داری است ظاهر شوند. مطمئناً، این تصور در حال حاضر بخش بزرگی از نظریه‌های مرتبط با ساختار یا شبکه‌ی دولتی فراملی در حال ظهور را در بر می‌گیرد که متشکل از «مجموعه‌ای از دستگاه‌های دولتی در مقیاس محلی، ملی و بین‌المللی و همچنین سازمان‌های خصوصی سابق» است (Demirović, ۲۰۱۱, ۵۵-۵۶). در اغلب موارد، این نظریه‌ها با تمرکز بر حرکت مدار سرمایه از سطح ملی به سطح جهانی و تغییر قدرت‌های دولت-ملت نشان می‌دهند که تا چه حد جهانی شدن نشان‌دهنده‌ی گسستی دورانی در اقتصاد جهانی بین‌المللی و انتقال قدرت‌ها و عملکردهای دولت ملی به سایر نهادهای دولتی و خصوصی است. درحالی‌که این رویکرد از لحاظ اشاره به مقیاس تغییر بسیار ارزشمند بوده است، از بسیاری جهات از همان روابط اجتماعی تشکیل‌دهنده‌ی آن غفلت کرده است. از نظر مارکس (b۱۹۷۸)، دوره‌های تاریخی با شیوه‌ی غالب روابط مالکیتی که تولید و توزیع کالاها و منابع لازم برای بازتولید واحد اجتماعی را سروسامان می‌داد، تعیین می‌شود. مالکیت، در اینجا، به رابطه‌ی بین افراد و اشیاء اشاره دارد که به‌عنوان حق مالکیت بیان می‌شود و دامنه‌ی آن از اشتراکی تا خصوصی گسترده است (Carruthers and Macpherson, ۱۹۷۹; Hunt, ۱۹۸۳; Ariovitch, ۲۰۰۴). نظام‌های مالکیت که با ویژگی‌های گسترده و عام مشخص می‌شوند، بسیار شبیه به هم‌پوشانی دوره‌های زمین‌شناسی، می‌توانند برای دوره‌بندی تاریخی شیوه‌های مختلف تولید استفاده شوند که در آن منطق‌های تولیدی، نظام‌های سیاسی، روابط طبقاتی و غیره تفاوت چشم‌گیری دارند. این روابط به همین منوال به شکل‌های مختلف اجتماعی که با عطف به آن‌ها وجود دارند، کارکرد و شکل می‌بخشند. شکل‌های اجتماعی مانند دولت، قلمرو، اقتدار، فقط بر اساس رژیم مالکیتی که در آن یافته می‌شوند معنا پیدا می‌کنند. در حالی که این پدیده‌ها اغلب جلوه‌های مادی دارند — مثلاً، دولت-ملت در قالب زندان‌ها، دادگاه‌ها و سایر بنیادهای دولتی تجسم می‌یابند که نهادهای نظام دولت-ملت را تشکیل می‌دهند — به‌عنوان مفاهیم هیچ واقعیت هستی‌شناختی بیرون از همین روابط اجتماعی ندارند، روابطی اجتماعی که از هر لحاظ روابط مالکیت

هستند. به این ترتیب، رژیم‌های مالکیت «اغلب به هویت‌های اجتماعی گره می‌خورند و به تعریف آن کمک می‌کنند» (Prudham and Coleman, ۲۰۱۱, ۸)، و اغلب عقلانیت‌های سیاسی و شیوه‌های حکمرانی خاصی را بیان می‌کنند. به این ترتیب، مالکیت صرفاً یک پدیده‌ی سیاسی نیست که سرشت تولید را شکل می‌دهد؛ مالکیت پیوند بین نظام‌های اقتصادی، سیاسی و حقوقی یک صورت‌بندی اجتماعی — از جمله ابعاد ایده‌آل آن‌ها — را فراهم می‌کند.

اگر فقط بر توسعه‌ی نیروهای مولد یا گردش معاصر کالاها تمرکز کنیم، از روش‌هایی غفلت می‌کنیم که در آن فرایندهای یادشده همین روابط مالکیتی را تغییر می‌دهند که چنین فعالیت‌هایی در آن‌ها حک شده‌اند، و نیز راه‌های مختلفی را نادیده می‌گیریم که جلوه‌های معاصر قلمرو، اقتدار و حقوق را بازجهت‌گیری می‌کنند. اگرچه واکاوی چنین شکل‌هایی قبلاً انجام و بر اساس آن‌ها آشکار شده که نظام حقوقی دولایه‌ای نوبنیادی وجود دارد: یکی برای شرکت‌های فراملیتی در سطح فراملی و دیگری برای شهروندان در سطح ملی (مثلاً بنگرید به McBride, ۲۰۱۱؛ Sassen, ۲۰۰۶)، این فرایندها به‌طور کامل در سطح امر انضمامی نظریه‌پردازی نشده‌اند، یعنی سطحی که نشان می‌دهد چگونه توسعه‌ی سرمایه در حوزه‌های حقوقی خاص ملی در طول زمان تکامل یافته و اول نیازمند تخریب روابط مالکیت غیرسرمایه‌داری درون آن قلمرو خاص، و اکنون، بازسازی روابط مالکیت ملی برای رشد و انباشت بیش‌تر است. از این نظر است که معتقدم نظریه‌ی انتقادی دولت باید در نهایت به مرحله‌ی دیگری از «گردآوری واقعیت» وارد شود که می‌تواند احتمال چنین دگرگونی‌هایی را برجسته و نیز تعیین کند که چه چیزی در خصوص روابط اجتماعی که جهانی شدن را می‌سازد جدید و تازه است و نیز چه چیزی قدیمی است که فقط به سمت عملکردها و اهداف جدید تغییرجهت داده است.

مثلاً، پیمان تجاری اقیانوس آرام (TPP) [۲-۵] و پیمان تجاری و سرمایه‌گذاری اقیانوس آرام (همچنین به‌عنوان پیمان تجارت آزاد اقیانوس آرام، با نام اختصاری TAFTA شناخته می‌شود) [۳-۵] را در نظر بگیرید. آیا باید این پیمان‌ها را شاهی

بر امپراتوری غیررسمی آمریکا بدانیم، یا شاهی بر دگرگونی کیفی نظام دولت-ملت و شیوه‌های موجود سلطه‌ی سیاسی؟ درحالی‌که همه‌ی آن‌ها چندین کشور را درگیر می‌کنند که برای افزایش توانایی انباشت سرمایه‌ی شرکت‌های فراملیتی «خود» به رقابت می‌پردازند، به نظر می‌رسد روابط تجسم‌یافته در این پیمان‌ها همان روابط مالکیتی را بازسازی می‌کنند که تاریخاً تشکیل‌دهنده‌ی دولت-ملت بوده‌اند. [۶] در هر دو پیمان، اصل اساسی آن‌ها همانا تقویت دادگاه‌های مخفی و غیردموکراتیک حل اختلافات بین دولت-ملت‌ها و سرمایه‌گذاران است، مشابه آن‌چه عملاً پیش‌تر حاصل پیمان تجارت آزاد آمریکای مرکزی (CAFTA)، پیمان تجارت آزاد آمریکای شمالی (NAFTA) و سازمان تجارت جهانی (WTO) بوده است. [۷] این روند به شرکت‌ها اجازه می‌دهد تا از دولت‌های ملی برای تغییراتی که بر انباشت سرمایه تأثیر منفی می‌گذارند و در نتیجه مالکیت خصوصی شرکت‌های جهانی را تهدید می‌کنند شکایت کنند. مثلاً، مواردی مانند شرکت‌های دولتی، همراه با «حصارکشی» یا محصورکردن مشاعات زایا، از جمله هدف‌های مذاکره‌کنندگان است. این پیمان‌ها به منزله‌ی نمونه‌ی نوعی «مشروطیت جدید»، بنا به توصیف مک براید (۲۰۱۱)، به‌نحو مؤثری روابط مالکیت حوزه‌های حقوقی ملی را بازسازی می‌کنند و به دگرگونی همان روابط اجتماعی می‌پردازند که زمانی سرمایه‌ی ملی برای توسعه و رشد خود بر آن تکیه می‌کرد. به این ترتیب، همان روابط تولیدی که رشد ملی را یک مقوله‌ی مفهومی، یک فضای سیاسی محدود در نظر می‌گرفت، بازچارچوب‌بندی می‌شوند؛ شیوه‌ی تولید اساساً تغییر می‌کند و بدین‌سان ایجاب می‌کند که اگر می‌خواهیم به دیدگاه ماتریالیستی تاریخی وفادار بمانیم، باید به واریسی همان مفاهیمی بپردازیم که برای تعریف این واقعیت پویا به کار می‌بریم. با توجه به این‌که این پیمان‌ها اساساً شالوده‌های مادی دولت آمریکا را نیز تغییر می‌دهند، متقاعد نشده‌ام که بتوان آن‌ها را شاهی بر امپراتوری غیررسمی آمریکا در نظر گرفت — در واقع، آن‌ها را شواهدی از یک وحشت بسیار بزرگ‌تر می‌دانم: تحکیم بازار جهانی، ظهور شکل‌های خصوصی اقتدار عمومی و کالایی شدن کامل زندگی اجتماعی.

در هر صورت، انتظار دارم که این بحث‌ها با آشکار شدن تضادهای فراوان سرمایه‌داری جهانی ادامه یابد. اما ناگزیرم در امتناع خود ثابت‌قدم بمانم که آن‌چه در حال وقوع است صرفاً نوعی امپریالیسم آمریکایی به‌شمار می‌آید. زمینه‌ای که این رویدادها در آن خودنمایی می‌کنند به‌طور فزاینده‌ای واقعیت تغییر یافته‌ای را نشان می‌دهد که مقوله‌های مفهومی قدیمی به آن پایبند نیستند. از این نظر، از دیدگاه تپل (۲۰۰۰، ۲۰۰) پیروی می‌کنم که «مقاومت مؤثر را فقط می‌توان بر اساس درک تغییرات کنونی جهان شکل داد. به مشکلاتی که به‌درستی مطرح یا درک نشده‌اند، نمی‌توان پاسخی داد.» همان‌طور که امیدوارم روشن کرده باشم، متأسفم که شرح پانیچ و گیندین چنین پاسخ‌هایی ارائه نمی‌دهد، زیرا صرفاً سؤالات اشتباهی مطرح کرده است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از J. Z. Garrod نوشته‌ی American Empire این مقاله در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://www.jstor.org/stable/۲۴۵۸۳۶۲۶>

یادداشت‌ها:

[۱]. راگمن و وربک (۲۰۰۷، ۲۰۱) درباره‌ی این نوع رویکرد راه‌بردی می‌نویسند: «اگرچه اکثر شرکت‌های بزرگ دوست دارند محصولات و خدمات آن‌ها جهان را تسخیر کنند و سهم بازار بالایی را در سراسر جهان به دست آورند، واقعیت ناگوار تجارت بین‌المللی این است که تنها تعداد انگشت‌شماری از شرکت‌ها (به‌طور دقیق ۹ شرکت در بین ۵۰۰ شرکت برتر جهان، یعنی آی‌بی‌ام، سونی، فیلیپس، نوکیا، اینتل، کانن، کواکولا، فلکسترونیکس و مویت هنسی لوئیس ویتون) توانسته‌اند به توزیع متعادل فروش خود در آمریکای شمالی، اروپا و آسیا دست یابند. برای اکثر شرکت‌های دیگر، گزینش‌پذیری در توسعه‌ی ملی و بین‌المللی به‌وضوح امری حیاتی باقی مانده است. بخش عمده‌ای از این گزینش بر اساس ملاحظات منطقه‌ای مانند ترجیح شرکت‌های اروپایی برای رشد فعالیت‌های بین‌المللی خود عمدتاً در اروپا انجام شده است. شرکت‌های آمریکای شمالی اولویت را به توسعه مبتنی بر نفتا می‌دهند و شرکت‌های آسیایی ابتدا فرصت‌های تجاری در آسیا را قبل از ورود به سایر نقاط جهان کشف می‌کنند.»

[۲]. واضح است که هر مسیر «اقتصادی» خود سیاسی است، با توجه به این‌که روابط اقتصادی بدون نوعی دستگاه سیاسی وجود ندارد. متأسفانه این نکته از چشم بسیاری از دانش‌مندان علوم اجتماعی، به‌ویژه آن‌هایی که مدیون رویکرد وبری هستند که در آن بازار و دولت موجودیت‌های جداگانه‌ای تلقی می‌شوند، دور مانده است.

[۳]. مثلاً، رابینسون (۸۱۲۰۰۷، a) می‌نویسد: «من هیچ تحلیل مارکسیستی یا انتقادی از جهانی شدن نمی‌شناسم که مدعی باشد سرمایه اکنون می‌تواند، یا هرگز قادر بوده است، بدون دولت وجود داشته باشد... در واقع، من، همراه با افراد دیگر، سال‌هاست که استدلال کرده‌ام که یکی از تضادهای اساسی سرمایه‌داری جهانی این است که به دلایل تاریخی جهانی‌سازی اقتصادی در چارچوب سیاسی نظام دولت-ملت پدیدار می‌شود. مسئله‌ی واقعی این نیست که آیا سرمایه‌داری جهانی می‌تواند از دولت صرف‌نظر کند یا خیر—روشن است که نمی‌تواند. بلکه موضوع این است که دولت می‌تواند در یک فرایند دگرگونی همراه با بازسازی و دگرگونی سرمایه‌داری جهانی باشد.»

[۴]. من این را پیام نهفته در پی پشت جمله‌ی معروف مارکس (۱۹۷۸، ۵۹۵) می‌دانم که «انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند، اما آن را به طریقی که می‌خواهند نمی‌سازند. آن‌ها آن را تحت شرایطی که خود انتخاب کرده‌اند نمی‌سازند، بلکه آن را تحت شرایطی می‌سازند که مستقیماً وجود دارد، معین و معلوم است و از گذشته منتقل شده.» مکفرسون (۱۹۳۸، ۱۶۴) نیز این را بیان کرده است که می‌نویسد دولت مدرن را باید به‌عنوان «محصول تعامل افکار و اعمال انسان‌ها و شرایطی که از آن به وجود آمده و با آن مواجه شده‌اند درک کرد. این درک را باید در مطالعه‌ی تاریخ اندیشه‌های سیاسی جست‌وجو کرد که نه به‌عنوان فلسفه‌های انتزاعی، بلکه به‌عنوان علت و معلول موقعیت‌ها و فعالیت‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی در هر مرحله تلقی می‌شوند.»

[۱-۴]. Fortune ۵۰۰؛ فهرستی است مرکب از ۵۰۰ شرکت آمریکایی که از نظر درآمدزایی بالاتر از بقیه‌ی شرکت‌ها قرار می‌گیرند. این فهرست را هر ساله نشریه‌ی **فُرچون** تهیه و اعلام می‌کند-م.

For example: Carroll and Caron, ۲۰۰۳; Carroll and Fennema, ۲۰۰۲; ۵ Dicken, ۲۰۰۳; Kentor, ۲۰۰۵; Kentor and Jang, ۲۰۰۴; Klassen and Carroll, ۲۰۱۱; Outreville, ۲۰۰۷; Vitali, et al., ۲۰۱۱

[۱-۵]. BRICS؛ نام گروهی به رهبری قدرت‌های اقتصادی نوظهور که از به‌هم پیوستن حروف اول نام انگلیسی کشورهای عضو برزیل، روسیه، هند، چین و آفریقای جنوبی تشکیل شده‌است. در ابتدا نام این گروه بریک نام داشت اما پس از پیوستن آفریقای جنوبی، به بریکس تغییر نام یافت.

[۲-۵]. Trans-Pacific Partnership agreement؛ پیمان سرمایه‌گذاری و مقررات‌گذاری بین ۱۲ کشور حاشیه‌ی اقیانوس آرام شامل استرالیا، برونئی، کانادا، شیلی، ژاپن، مالزی، مکزیک، نیوزیلند، پرو، سنگاپور، آمریکا و ویتنام به جز چین.

[۳-۵]. Transatlantic Trade and Investment Partnership؛ پیمان تجارت آزاد بین اتحادیه‌ی اروپا و آمریکا.

[۶]. مثلاً، تفتا با حذف تفاوت‌های نظارتی بین ایالات متحد و کشورهای اروپایی مرتبط است، درحالی‌که تی‌پی‌پی شامل حذف موانع مشابه بین استرالیا، برونئی، کانادا، شیلی، مالزی، مکزیک، نیوزیلند، پرو، سنگاپور،

ایالات متحد، و ویتنام، و برای همه‌ی ۲۱ کشور در منطقه‌ی همکاری اقتصادی آسیا و اقیانوسیه (APEC) باز است.

[۷]. به‌عنوان مثال، جورج مونبیوت (۲۰۱۳) خاطرنشان می‌کند: «این شرکت‌ها (همراه با صدها شرکت دیگر) از قوانین اختلاف بین سرمایه‌گذار و دولت در معاهدات تجاری امضاشده توسط کشورهای که از آن‌ها شکایت می‌کنند، استفاده می‌برند. قوانین توسط هیئت‌هایی اجرا می‌شوند که هیچ یک از ضمانت‌هایی را که در دادگاه‌های خود انتظار داریم ندارند. جلسات محرمانه برگزار می‌شود. قضات، وکلای شرکتی هستند که بسیاری از آن‌ها برای شرکت‌هایی کار می‌کنند که پرونده آن‌ها را می‌شنوند. شهروندان و جوامعی که تحت تأثیر تصمیمات آن‌ها قرار می‌گیرند، هیچ جایگاه قانونی ندارند. حق تجدیدنظر در اصل وجود ندارد. با این حال آن‌ها می‌توانند حاکمیت مجالس و احکام دادگاه‌های عالی را ساقط کنند.»

منابع

Abrams, Philip. ۱۹۸۸. "Notes on the Difficulty of Studying the State (۱۹۷۷)." *Journal of Historical Sociology*, ۱:۱, ۵۸-۸۹.

Arrighi, Giovanni. ۲۰۰۵. "Hegemony Unravelling." *New Left Review*, ۳۲, ۲۳-۸۰.

Brenner, Neil. ۱۹۹۹. "Beyond State-Centrism? Space, Territoriality, and Geographical Scale in Globalization Studies." *Theory and Society*, ۲۸:۱, ۳۹-۷۸.

Burbach, Roger, and William I. Robinson. ۱۹۹۹. "The Fin de Siecle Debate: Globalization as Epochal Shift." *Science & Society*, ۶۳:۱, ۱۰-۳۹.

Callinicos, Alex. ۲۰۰۹. *Imperialism and Global Political Economy*. Cambridge, England: Polity.

Carroll, William K., and Colin Carson. ۲۰۰۳. "The Network of Global Corporations and Elite Policy Groups: A Structure for Transnational Capitalist Class Formation?" *Global Networks*, ۳:۱, ۲۹-۵۷.

Carroll, William, and Meindert Fennema. ۲۰۰۲. "Is There a Transnational Business Community?" *International Sociology*, ۱۷:۳, ۳۹۳-۴۱۹.

Carruthers, Bruce G., and Laura Ariovich. 2004. "The Sociology of Property Rights." *Annual Review of Sociology*, 30:1, 23-46

Clement, Wallace. 1983. *Class, Power, and Property: Essays on Canadian Society*. Toronto, Canada/New York: Methuen

Corrigan, Philip Richard D., Harvie Ramsay, and Derek Sayer. 1980. "The State as a Relation of Production." In *Capitalism, State Formation and Marxist Theory: Historical Investigations*, edited by Philip Richard D. Corrigan. London: Quartet Books

Demirovic, Alex. 2011. "Materialist State Theory and the Transnationalization of the Capitalist State." *Antipode*, 43:1, 38-59

Dicken, Peter. 1998. *Global Shift: Transforming the World Economy*. New York: Guilford Publications

Douglas, Daft, and Niall Fitzgerald. 2004. "Business Can Help Bridge (the Transatlantic Rift)." *Financial Times* (January 22)

Freeland, Chrystia. 2012. *Plutocrats: The Rise of the New Global Super-Rich and the Fall of Everyone Else*. Toronto, Canada: Doubleday Canada

Hardt, Michael, and Antonio Negri. 2000. *Empire*. Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press

Harris, Jerry. 2005. "To Be or Not to Be: The Nation-Centric World Under Globalization." *Science & Society*, 69:3, 329-40

The World Economic Crisis and Transnational "Corporations." *Science & Society*, 74:3, 394-409

Harvey, David. 2003. *The New Imperialism*. Oxford, England/New York: Oxford University Press

Hunt, E. K. 1979. "Marx's Theory of Property and Alienation." In *Theories of Property: Aristotle to the Present: Essays*, edited by C. B. Macpherson, Anthony Parel, and Thomas Flanagan. Published for the Calgary Institute for the Humanities. Waterloo, Ontario, Canada: Wilfrid Laurier University Press.

Ietto-Gillies, Grazia. 2002. *Transnational Corporations: Fragmentation Amidst Integration*. London: Routledge.

Jones, Geoffrey. 2006. "The Rise of Corporate Nationality." *Harvard Business Review* (October).

Kentor, Jeffrey. 2005. "The Growth of Transnational Corporate Networks 1962–1998." *Journal of World-Systems Research*, 11:2, 262–86.

Kentor, Jeffrey, and Yong Suk Jang. 2004. "Yes, There Is a (Growing) Transnational Business Community: A Study of Global Interlocking Directorates 1983–98." *International Sociology*, 19:3, 355–68.

Kim, Jongchul. 2014. "Identity and the Hybridity of Modern Finance: How a Specifically Modern Concept of the Self Underlies the Modern Ownership of Property, Trusts and Finance." *Cambridge Journal of Economics*, 38:2, 425–446.

Klassen, Jerome, and William K. Carroll. 2011. "Transnational Class Formation? Globalization and the Canadian Corporate Network." *Journal of World-Systems Research*, 17:2, 379–402.

Konings, Martijn. 2013. "Democratic Empire." *Jacobin*.
[/https://www.jacobinmag.com/2013/07/democratic-empire](https://www.jacobinmag.com/2013/07/democratic-empire)

Larner, Wendy, and William Walters. 2002. "The Political Rationality of 'New Regionalism': Toward a Genealogy of the Region." *Theory and Society*, 31:3, 391–432

Macpherson, C. B. 1938. "On the Study of Politics in Canada." In *Essays in Political Economy in Honour of E. J. Urwick*, edited by Harold Adams Innis. Toronto, Canada: University of Toronto Press

Property: Mainstream and Critical Positions. Toronto, 1978. ———. Canada: University of Toronto Press

Marx, Karl. 1844. "Critical Notes on the Article: 'The King of Prussia and Social Reform. By a Prussian.'" *Vorwärts!*, No. 83

a. "Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of 1978. ——— Right." In *The Marx–Engels Reader*, edited by Robert C. Tucker. New York: Norton

b. "The German Ideology: Part I." In *The Marx–Engels 1978. ——— Reader*, edited by Robert C. Tucker. New York: Norton

Capital: A Critique of Political Economy, edited by Ben 1990. ———. Fowkes. London: Penguin, in association with New Left Review

McBride, Stephen. 2011. "The New Constitutionalism: International and Private Rule in the New Global Order." In *Relations of Global Power: Neoliberal Order and Disorder*, edited by Stephen McBride and Gary Teeple. Toronto, Canada: University of Toronto Press

Monbiot, George. 2013. "[This Transatlantic Trade Deal Is a Full-Frontal Assault on Democracy](#)" *The Guardian* (November 4).

Outreville, Jean François. 2007. *The Universe of the Largest Transnational Corporations*. New York: United Nations

- Palmisano, Samuel J. ۲۰۰۶. "The Globally, Integrated Enterprise." *Foreign Affairs*, ۸۵, ۱۲۷
- Panitch, Leo. ۱۹۹۴. "Globalisation and the State." *Socialist Register*, Vol. ۳۰
- Globalization, States, and Left Strategies." *Social Justice*, " ۱۹۹۶. ——— . ۲۳:۱–۲
- Rethinking the Role of the State." In *Globalization: " ۱۹۹۷. ——— . Critical Reflections*, edited by James H. Mittelman. Boulder, Colorado: Lynne Rienner Publishers
- .The New Imperial State." *New Left Review*, ۲, ۵–۲۰. " ۲۰۰۰. ———
- Panitch, Leo, and Sam Gindin. ۲۰۰۴. *Global Capitalism and American Empire*. London: Merlin Press
- Superintending Global Capital." *New Left Review*, ۳۵, " ۲۰۰۵. ——— . ۱۰۱–۲۳
- a. "Theorizing American Empire." In *Empire's Law: The ۲۰۰۶. ——— . American Imperial Project and the War to Remake the World*, edited by Amy Bartholomew. London: Pluto Press
- b. "Imperialism and Global Political Economy': A Reply ۲۰۰۶. ——— . to Callinicos." *International Socialism*, ۱۰۹, ۱۹۴–۹۹
- a. "Finance and American Empire." In *American Empire ۲۰۰۹. ——— . and the Political Economy of Global Finance*, edited by Leo Panitch and Martijn Konings. London: Palgrave Macmillan
- b. "From Global Finance to the Nationalization of the ۲۰۰۹. ——— . Banks: Eight Theses on the Economic Crisis." *Socialist Project: The Bullet*, No. ۱۸۹. [http:// www.socialistproject.ca/bullet/bullet189.html](http://www.socialistproject.ca/bullet/bullet189.html)
- c. "The Current Crisis: A Socialist Perspective." *Studies in ۲۰۰۹. ——— . Political Economy*, ۸۳

Capitalist Crises and the Crisis This Time." Socialist " 2011 .———
Register, No. 47

The Making of Global Capitalism: The Political Economy 2013 .———
of American Empire. New York: Verso. Prudham, Scott, and William
D. Coleman. 2011. "Introduction: Property, Autonomy, Territory, and
Globalization." In Property, Territory, Globalization: Struggles over
Autonomy, edited by William D. Coleman. Vancouver, B.C., Canada:
UBC Press

Robinson, William. 2001. "The Transnational Ruling Class Formation
.Thesis: A Symposium." Science & Society, 65:4, 464–69
The Debate on Globalization." Science & Society, 67:3, " 2003 .———
353–360

A Theory of Global Capitalism: Transnational 2004 .———
Production, Transnational Capitalists, and the Transnational State.
Baltimore, Maryland: Johns Hopkins University Press

Global Capitalism: The New Transnationalism and the " 2005 .———
Folly of Conventional Thinking." Science & Society, 69:3, 316–328

a. "Beyond the Theory of Imperialism: Global Capitalism 2007 .———
and the Transnational State." Societies Without Borders, 2:1, 5–26

b. "The Pitfalls of Realist Analysis of Global Capitalism: A 2007 .———
Critique of Ellen Meiksins Wood's Empire of Capital." Historical
Materialism, 15:3, 71–93

Robinson, William, and Jerry Harris. 2000. "Towards A Global Ruling
Class? Globalization and the Transnational Capitalist Class." Science
& Society, 64:1, 11–54

- Rugman, Alan M., and Alain Verbeke. 2007. "Liabilities of Regional Foreignness and the Use of Firm-Level versus Country-Level Data: A Response to Dunning et al. (2007)." *Journal of International Business Studies*, 38:1, 200–205.
- Sassen, Saskia. 2006. *Territory, Authority, Rights: From Medieval to Global Assemblages*. Princeton, New Jersey: Princeton University Press.
- Sklair, Leslie. 2001. *The Transnational Capitalist Class*. Oxford, England/Malden, Massachusetts: Blackwell.
- Teeple, Gary. 2000. *Globalization and the Decline of Social Reform into the Twenty-First Century*. Aurora, Ontario, Canada: Garamond Press.
- Vitali, Stefania, James B. Glattfelder, and Stefano Battiston. 2011. "The Network of Global Corporate Control." *PLoS ONE*, 6:10, 1–36.
- Wachsmuth, David, David Madden, and Neil Brenner. 2011. "Between Abstraction and Complexity: Meta-Theoretical Observations on the Assemblage Debate." *City*, 15:6, 740–750.
- Wood, Ellen Meiksins. 2003. *The Origin of Capitalism: A Longer View*. London/New York: Verso.

بت‌واره‌پرستی امپراتوری

مرور و بررسی انتقادی کتاب «ساختن سرمایه‌داری جهانگیر» اثر پانیچ و گیندین

نوشته‌ی: ویلیام آی. رابینسون

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد



شاید تضاد اساسی نظام سرمایه‌داری جهانگیر (global capitalism)، گسست بین اقتصادی جهانگیر و نظام قدرت سیاسی مبتنی بر دولت-ملت باشد. این گسست چالش‌های بزرگی را برای تبیین مفهومی و تحلیل رابطه‌ی دولت ایالات متحد[۱] با سرمایه‌داری جهانگیر ایجاد می‌کند. در واقع، این موضوع بحث‌های بزرگی در دو دهه‌ی گذشته بوده و هدف اصلی تحقیق جدید لئو پانیچ و سام گیندین، ساختن سرمایه‌داری جهانگیر: اقتصاد سیاسی امپراتوری آمریکا است. من با بسیاری از نکات در کار تأثیرگذار و کاملاً تحقیقی آن‌ها موافق هستم. مهم‌تر از همه، آن‌ها دو تصحیح برای بخش اعظم نوشته‌های معاصر درباره‌ی جهانی شدن (globalization) و سرمایه‌داری جهانی (world capitalism) ارائه می‌دهند. اولاً، آن‌ها اشاره می‌کنند که جهانی شدن به جای کنار گذاشتن دولت، متضمن نقشی بزرگ‌تر برای دولت در تسهیل و تنظیم انباشت گسترده‌ی سرمایه در مقیاس جهانی و مدیریت بحران‌ها بوده است. ثانیاً، آن‌ها نقش دولت ایالات متحد را در این فرایند به‌عنوان یکی از «سرپرستان» سرمایه‌داری جهانگیر مشخص می‌کنند. آن‌ها اظهار می‌کنند که دولت ایالات متحد «در همان فرآیند حمایت از صدور سرمایه و گسترش شرکت‌های چندملیتی، به‌طور فزاینده‌ای مسئولیت ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای گسترش و بازتولید کلی سرمایه‌داری در سطح بین‌المللی را بر عهده گرفت.» [۲]

این اظهارات جدید نیستند. من همراه با دیگران به همین نکات اشاره کرده‌ایم. [۳] این نکات در شرح پانیچ و گیندین از نقش اساسی ایالات متحد در ظهور سرمایه‌داری جهانگیر پس از ظهورش به‌عنوان قدرتی امپریالیستی در اواخر سده‌ی نوزدهم جایگاه مرکزی دارند. در حالی که نکات زیاد قابل ستایشی در اثر پانیچ و گیندین وجود دارد و نیز هم‌گرایی چشم‌گیری با نظریه‌ی من درباره‌ی سرمایه‌داری جهانگیر و رویکردشان در آن به چشم می‌خورد، من با برساخته‌ی آن‌ها از چندین جنبه مخالفم که چهار مورد

از آن‌ها را در این‌جا برجسته می‌کنم: معضلات تعریفی/مفهومی، یعنی ابهام و فقدان تعریف از مفاهیم اصلی‌ای که آن‌ها به کار می‌برند از جمله امپراتوری، جهانی شدن، سرمایه‌داری جهانگیر و دولت؛ نادیده گرفتن سرمایه‌ی فراملیتی و طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی؛ ناکامی در ارائه‌ی تحلیلی از سرمایه‌ی جهانگیر؛ و شی‌واره کردن دولت. قبل از توضیح بیش‌تر درباره‌ی این ایرادات، اجازه دهید بگویم که پانیچ و گیندین دانش‌مندان و فعالان سوسیالیست مادام‌العمری هستند که عمیقاً می‌ستایمشان. چند سال است که آن‌ها را می‌شناسم و این امتیاز را داشته‌ام که به‌عنوان دوست با آن‌ها معاشرت کنم و هم‌چنین در چندین فروم عمومی با آن‌ها بحث کنم. اجازه می‌خواهم پیشاپیش بگویم آن‌چه در ادامه می‌آید، نقدی است تند بر کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانگیر**. اگر تصمیم گرفته‌ام که به جای ستایش بر نقد آخرین اثر آن‌ها متمرکز شوم، دقیقاً به این دلیل است که تحقیقشان را برای بحث جاری درباره‌ی ماهیت نظم سرمایه‌داری جهانگیر سده‌ی بیست‌ویکم حیاتی می‌دانم. اگر هدف ما فراتر از درک این نظم، جای‌گزینی آن با نظامی دیگر باشد که انسانی‌تر است، پس نقد و مناظره فرآیندی است حیاتی در دستیابی به شفافیت لازم برای چنین کاری.

امپراتوری چیست؟ امپراتوری چه چیزی؟

امپراتوری چیست و چه چیزی ایالات متحد را به یک امپراتوری تبدیل می‌کند؟ من تمام ۳۴۰ صفحه‌ی متن و ۱۰۰ صفحه‌ی یادداشت‌های پایانی را خواندم و نتوانستم تعریف روشنی از «امپراتوری» بیابم، چه برسد به یک روش نظری. به این ترتیب، این اصطلاح چنان به معنای واقعی بی‌معنی است که حتی آن‌ها نیز برای آن معنایی قائل نشده‌اند، بنابراین شعاری و بدتر از آن بت‌واره شده است. نزدیک‌ترین تعریفی که به آن می‌رسیم، بحثی است در مقدمه درباره‌ی تمایز بین «امپراتوری رسمی» که در آن کنترل اقتصادی و سیاسی با یک‌دیگر همراه هستند و «امپراتوری غیررسمی» که در آن این کنترل‌ها از هم جدا شده‌اند. در واقع، پانیچ و گیندین تعریف‌های روشن و مشخصی از

هیچ‌یک از اصطلاحات و مفاهیم اصلی‌شان که به تحقیق آن‌ها کمک می‌کند ارائه نکرده‌اند نظیر امپراتوری، جهانی شدن، سرمایه‌داری جهانگیر، دولت و غیره. با توجه به مرکزیت مطلق این اصطلاحات، معانی آن‌ها مشکل‌ساز است، اما به نظر می‌رسد پانیچ و گیندین فرض می‌کنند که این اصطلاحات لزوماً مشکل‌ساز نیستند. با تمرکز بر امپراتوری، این تصور که ایالات متحد در سده‌ی بیست‌ویکم یک «امپراتوری» است، در بین مفسران آن‌قدر رایج است که به چیزی تبدیل شده که گرامشی از آن به‌عنوان «عقل سلیم» یاد می‌کند، و کسانی که مانند من مخالفت می‌کنند به‌سادگی بدعت‌گذار نامیده می‌شوند. من در جاهای دیگر استدلال کرده‌ام که ما نه با امپراتوری ایالات متحد، بلکه با امپراتوری سرمایه‌ی جهانگیر روبه‌رو هستیم. موضوع طعنه‌آمیز این‌جاست که می‌توان چنین نتیجه‌ای را نیز بر اساس اطلاعات تجربی گردآورده‌ی آن‌ها و تحلیلی گرفت که نشان می‌دهد ایالات متحد در نقش خود به‌عنوان تسهیل‌کننده و سرپرست سرمایه‌داری جهانگیر نه منافع «ملی» محلی بلکه منافع سرمایه را در سراسر جهان پیش می‌برد. آن‌ها می‌گویند: «امپراتوری غیررسمی ایالات متحد شکل کاملاً جدیدی از حکومت سیاسی را تشکیل می‌دهد. مداخلات نظامی ایالات متحد در خارج از کشور به جای این‌که هدفش همانا گسترش سرزمینی در امتداد خطوط امپراتوری‌های قدیمی باشد، در درجه‌ی اول این هدف را دارد که مانع بسته شدن مکان‌های خاص یا کل مناطق جهان به روی انباشت سرمایه شود. این بخشی از حوزه‌ی عمل بزرگ‌تر در روند ایجاد فرصت برای سرمایه یا برداشت موانع در مقابل سرمایه به‌طور عام بود، و نه فقط سرمایه‌ی ایالات متحد.» [۴]

اسطوره‌ی سرمایه‌های ملی و واقعیت سرمایه‌ی فراملی

برای نقد مفهوم امپراتوری ایالات متحد باید به آن‌چه نقص بسیار مهم کتاب ساختن سرمایه‌داری جهانگیر می‌دانم توجه کنیم. پانیچ و گیندین مفهوم سرمایه فراملی و طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی (TCC) را رد می‌کنند. همان‌طور که خواهیم دید، اگر این مسئله برای قوام درونی استدلال‌شان مشکل‌ساز است، بدتر از آن امتناع مطلق‌شان در

پرداختن با آثار مرتبط با سرمایه‌ی فراملی و بحث درباره‌ی موضوع طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی در دفاع از ترشان است. آن‌ها می‌گویند که ظهور یک نظام تولید جهانگیر، گسترش شرکت‌های چندملیتی و روی آوردن دولت‌ها به رویکردی برابر با همه‌ی سرمایه‌داران صرف‌نظر از ملیت، «یک طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی» را که لنگرگاه دولتی‌اش سست شده یا تاحدودی برای ایجاد دولت جهانگیر فراملی آمادگی داشته باشد، ایجاد نکرد. «سرمایه‌ی ملی» ناپدید نشد. همچنین رقابت اقتصادی بین مراکز مختلف انباشت از بین نرفت.» [۵]

مشکل این گزاره این است که کاریکاتوری است تمام‌عیار از تز سرمایه‌داری فراملی و تز مرتبط با آن، تز خود من، درباره‌ی دولتی فراملی. من کسی را نمی‌شناسم که تز طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی را با این استدلال مطرح کرده باشد که سرمایه‌داران فراملی از دولت‌ها جدا شده‌اند. استدلال خود من این است که طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی در چندین دولت جای داده می‌شود؛ علاوه بر این، طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی از طریق شبکه‌های متراکمی از دولت‌های ملی، نهادهای بین‌المللی و فراملی عمل می‌کند که در انتزاع تحلیلی می‌توان آن را دستگاه‌های دولتی فراملی در نظر گرفت — مفهومی کاملاً متمایز از مفهوم آن‌ها از «بین‌المللی‌سازی دولت» [۶] علاوه بر این هیچ محقق‌ی نمی‌شناسم که استدلال کند ظهور طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی دلالت بر این دارد که سرمایه‌ی ملی ناپدید شده است، یا به پایان رقابت اقتصادی میان مراکز مختلف انباشت منجر شده است.

این مغالطه‌ی حمله به مرد پوشالی شامل یک یادداشت پایانی (شماره ۲۶) در صفحه‌ی ۳۴۵ است. به غیر از این یادداشت پایانی، در ۴۳۰ صفحه‌ی باقیمانده‌ی کتاب، بحث دیگری در این مورد وجود ندارد. آن‌ها به‌سادگی بحث پیرامون فراملی شدن سرمایه و ظهور طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی را که اکنون در دهه‌ی سوم خود است، نادیده می‌گیرند. این یادداشت پایانی چیست؟ متن آن دقیقاً به دو منبع، یک کتاب و یک مقاله، برای رد تز سرمایه‌داری فراملی استناد می‌کند. بنا به این منابع، ترکیب هیئت مدیره‌ی شرکت‌های فراملیتی (TNCs) به اتباع کشور خود معطوف است و «ملیت یک شرکت به‌ندرت مبهم است.» آن‌ها می‌گویند که این «رد تجربی قوی» تز سرمایه‌داری فراملی

را تشکیل می‌دهد. آن‌ها من را به همراه لزی اسکالر و بیل کارول به‌عنوان افرادی که توسط دو منبع ذکر شده در این یادداشت پایانی «تکذیب» شده‌اند مشخص می‌کنند. از این «ردیه» در یک زیرنویس تک‌بندی چه چیزی می‌توان فهمید؟ از یک سو، مجموعه‌ای فزاینده از شواهد متقابل وجود دارد که نشان می‌دهند هم مدیریت‌های به‌هم‌پیوسته‌ی فراملیتی و هم ترکیب چندملیتی هیئت‌مدیره‌های شرکت‌های اصلی فراملیتی و سازمان‌های ذینفع و اصلی تجاری به‌سرعت در حال افزایش هستند، و یک روند تاریخی به سمت یک‌پارچگی فراملی ارگانیک حاکمیت شرکتی و ساختارهای تصمیم‌گیری وجود دارد. کارول در بررسی رشد درهم‌تنیده‌ی هیئت‌مدیره‌های شرکت‌های فراملیتی متوجه می‌شود که «درهم‌تنیدگی فراملیتی کم‌تر در اختیار چند شرکت بین‌المللی با ارتباط‌های موثر است، و بیش‌تر رویه‌ای به‌شمار می‌آید که تقریباً نیمی از بزرگ‌ترین شرکت‌های جهان در آن مشارکت دارند».[۷] فریلند اظهار می‌کند که در سال‌های اخیر مشارکت نخبگان ایالات متحد در هیئت‌های مدیره‌های درهم‌تنیده‌ی فراملیتی، از جمله، مهم‌تر از همه، در بخش مالی افزایش یافته است. او می‌نویسد: «نخبگان تجاری آمریکا تازه‌واردانی به این جامعه‌ی فراملیتی به‌شمار می‌آیند [اما] تعداد مدیران عامل خارجی و خارج متولدشده، اگرچه هنوز نسبتاً کم است، در حال افزایش است. «این تغییر به‌ویژه در وال استریت مشهود است. در ۲۰۰۶، هر یک از هشت بانک بزرگ آمریکا را یک مدیر عامل بومی اداره می‌کرد. امروز، پنج تا از آن بانک‌ها باقی مانده‌اند و دو تا از بانک‌های باقیمانده — سیتی‌گروپ و مورگان استنلی — را مردانی هدایت می‌کنند که در خارج از کشور متولد شده‌اند.»[۸]

از سوی دیگر، هیئت‌مدیره‌های مقیم و درهم‌تنیده، اگرچه مهم هستند، اما معیاری است بسیار محدود در تشخیص طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی.[۹] محل اقامت نکته‌ی کمی را درباره‌ی ساختار مالکیت شرکت فراملی و ادغام آن در شبکه‌های مالکیت سراسری و سرمایه‌گذاری سراسری به ما می‌گوید که در نهایت، عموماً در سراسر جهان گسترش یافته و شامل روابط طبقاتی فراملی گسترده است. تمرکز بر محل اقامت، همان‌طور که پانیچ و گیندین انجام می‌دهند، شبکه‌های پیچیده و لایه‌های پیازمانند مالکیت فراملی شرکت‌های جهانگیر را پنهان می‌کند. مالکیت شرکت‌های جهانگیر شامل سرمایه‌گذاران

نهادی، صندوق‌های متقابل سرمایه‌گذاری است که به نوبه‌ی خود مجموعه‌های دیگری از سرمایه‌گذاران فردی و نهادی را از سراسر جهان گرد هم می‌آورد. محل اقامت یک شرکت فراملیتی نکات اندکی را درباره‌ی هویت و منافع طبقاتی به ما می‌گوید. چنین اطلاعاتی به ما اجازه نمی‌دهد بفهمیم مدارهای تولید یک شرکت فراملیتی در کجا قرار دارند، یا محصولات آن در کجا به بازار عرضه می‌شوند. پانیچ و گیندین درباره‌ی چگونگی سرمایه‌گذاری شرکت‌های «خارجی» (مانند تویوتا) در ایالات متحد و نحوه سرمایه‌گذاری شرکت‌های «آمریکایی» در چین بحث می‌کنند، اما آن‌ها به این موضوع توجه نمی‌کنند که چگونه وقتی شرکتی از یک کشور در کشور دیگری سرمایه‌گذاری می‌کند، این سازوکار اغلب از طریق سرمایه‌گذاری مشترک، سرمایه‌گذاری متقابل، یا عملیات هم‌آمیزی شده انجام می‌شود، به‌طوری که آن‌چه سرمایه‌ی «ملی» بود، به سرمایه‌ی فراملی بدل می‌شود، نه «سرمایه‌ی ملی خارج از کشور».

سازوکارها و فرایندهای متعدد دیگری وجود دارند که به سرمایه‌ها نفوذ می‌کنند و آن‌ها را فراملی می‌کنند، صرف‌نظر از این که هیئت‌های مدیره به هم پیوسته‌اند و مجموعه‌ای از شواهد تجربی رو به رشد نشان می‌دهند که بنگاه‌های غول‌پیکر هزارشاخه که اقتصاد جهانگیر را پیش می‌برند، دیگر شرکت‌های یک کشور خاص در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم نیستند و به‌طور فزاینده‌ای سرمایه‌ی فراملی را نمایندگی می‌کنند.

این سازوکارها شامل موارد زیر است: گسترش وابستگان شرکت‌های فراملیتی؛ افزایش خارق‌العاده در ادغام‌ها و تملک‌های فرامرزی؛ سرمایه‌گذاری سراسری و متقابل بین شرکت‌های دو یا چند کشور و مالکیت فراملی سهام‌های سرمایه؛ تکثیر ائتلاف‌های راهبردی فرامرزی و سرمایه‌گذاری‌های مشترک از هر نوع؛ شبکه‌های بزرگ جهانگیر برون‌سپاری و پیمان‌کاری؛ برجستگی روزافزون سازمان‌های ذینفع و اصلی تجاری فراملی؛ و شکل‌های جدید سازمان‌دهی و تجمع سرمایه‌ها که خود را در اختیار فراملی‌سازی می‌گذارند. در این جا یک پارچگی جهانگیر نظام‌های مالی ملی و همراه با آن، کل بازارهای ثانویه‌ی مشتقه [۹-۱] و سازوکارهایی برای تضمین، فروش بسته‌ای محصولات و مدیریت سرمایه‌ها از سراسر جهان، مانند صندوق‌های سرمایه‌گذاری متقابل و تاملینی و شرکت‌های هلدینگ اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد. این سازوکارها را

می‌توان به‌طور گسترده‌تر درون یک نظام تولیدی و مالی جهانگیر و خارج از نظام‌های ملی قبلی که از طریق تجارت به هم مرتبط بودند، قرار داد — ساختاری که شامل نفوذ متقابل و یک‌پارچگی گسترده‌ی سرمایه‌هاست. چنین فرآیندهای فراملی‌سازی سرمایه اساساً در دهه‌ها و سده‌های قبل وجود نداشت. عدم تمایز بین روابط تجارت بین‌الملل (مبادله) و تولید و روابط مالی جهانگیر، بسیاری از مفسران، مانند هرست و تامپسون، و همچنین پانیچ و گیندین را وادار می‌کند که ادعا کنند در عصر کنونی چیز جدیدی وجود ندارد و یک دوره‌ی جهانی شدن «نخستینی» در اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم، زمانی که روابط تجاری بین‌المللی به سرعت گسترش یافت، وجود داشته است. [۱۰]

سازوکار اغلب نادیده‌گرفته شده‌ی شکل‌گیری طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی همانا گسترش بورس اوراق بهادار در اکثر کشورهای جهان است که به نظام مالی جهانگیر مرتبط هستند. گسترش این بازارهای سهام از مراکز اصلی اقتصاد جهانی به اکثر پایتخت‌ها در سراسر جهان، همراه با معاملات ۲۴ ساعته، تجارت جهانگیر هر چه بزرگ‌تر و در نتیجه مالکیت فراملی سهام را تسهیل می‌کند. اکنون در حدود ۱۲۰ کشور، از افغانستان و ویتنام گرفته تا بنگلور در هند، از بوتسوانا و نیجریه تا پایتخت‌های هر پنج جمهوری آمریکای مرکزی، بورس اوراق بهادار وجود دارد. در حالی که بسیاری از این بورس‌ها در عرضه‌ی خود محدود هستند، این بورس‌ها به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم با یک‌دیگر ادغام می‌شوند. یک آرژانتینی می‌تواند سرمایه‌گذاری خود را از طریق بورس بوئنوس آیرس به شرکت‌هایی از سراسر جهان هدایت کند، در حالی که سرمایه‌گذاران از سراسر جهان می‌توانند سرمایه‌گذاری خود را از طریق بورس بوئنوس آیرس به آرژانتین هدایت کنند.

فرا‌تر از بورس اوراق بهادار، سرمایه‌گذاران در هر نقطه از جهان به چیزی بیش از دسترسی به اینترنت نیاز ندارند تا پول خود را از طریق مدارهای مالی جهانگیر در صندوق‌های سرمایه‌گذاری مشترک [۱۰-۱] و صندوق‌های پوششی [۱۰-۲]، بازارهای اوراق قرضه، سوآپ ارز [۱۰-۳] و غیره سرمایه‌گذاری کنند. ادغام جهانگیر نظام‌های

مالی ملی و شکل‌های جدید سرمایه‌ی پولی، از جمله بازارهای ثانویه‌ی مشتقه، همچنین فراملی شدن مالکیت سرمایه را آسان کرده است. نظام مالی جدید که از لحاظ جهانی یک پارچه است، علاوه بر مرکزیت آن در تسهیل ادغام فراملی سرمایه‌ها، امکان تحرک بین بخشی سرمایه را به‌طور باورنکردنی افزایش می‌دهد و از این رو نقش عمده‌ای در محوکردن مرزهای بین سرمایه‌های صنعتی، تجاری و پولی ایفا می‌کند. شبکه‌ی بورس‌ها، ماهیت رایانه‌ای تجارت جهانگیر و ادغام نظام‌های مالی ملی در یک نظام جهانگیر واحد و غیره، به سرمایه در شکل پولی خود اجازه می‌دهد تا بدون اصطکاک در جریان‌های اقتصاد و جامعه‌ی جهانی حرکت کند.

لازم است به نحوی خلاق گستره‌ی پیوندهای گوناگون شبکه‌ها، الگوها و سازوکارهای تشکیل سرمایه در سراسر کره‌ی زمین را به لحاظ مفهومی تبیین کنیم، یعنی فراتر از متعارف‌ترین‌ها شکل‌ها، مانند هیئت‌های مدیره درهم تنیده یا کشور محل اقامت یک شرکت خاص بیاندیشیم. به‌عنوان مثال، شرکت سرمایه‌گذاری خصوصی بلک‌استون گروپ، یکی از بزرگترین سازمان‌های مالی در جهان، یک اتاق تهاتر است که گروه‌های سرمایه‌داری و اغلب نخبگان دولتی را از هر قاره‌ای ادغام می‌کند. شرکت‌های دولتی چین تا سال ۲۰۰۸ بیش از ۳ میلیارد دلار در بلک‌استون سرمایه‌گذاری کرده بودند. [۱۱]

به نوبه‌ی خود، بلک‌استون در آن سال در بیش از ۱۰۰ شرکت فراملیتی در سراسر جهان سرمایه‌گذاری کرده بود و همچنین مشارکت‌های متعددی با شرکت‌های فورچون ۵۰۰ داشت، به‌طوری که نخبگان چینی در این شبکه از سرمایه‌ی شرکتی جهانگیر، و به‌طور کلی، در موفقیت سرمایه‌داری جهانگیر سهم عمده‌ای داشتند.

پانیچ و گیندین هرگز مشخص نمی‌کنند که چه چیزی یک سرمایه را به یک سرمایه‌ی ملی تبدیل می‌کند، با این حال به نظر می‌رسد که تر آن‌ها به‌طور ضمنی بر پیوند میان این که «سرمایه‌ی آمریکایی» در میان سرمایه‌های «ملی» برتر است و بر این اساس، ایالات متحد آمریکا «امپراتوری غیر رسمی» تشکیل می‌دهد استوار است. آن‌ها آن قدر بر تفسیر غنای اطلاعات تاریخی که به‌عنوان مدرکی از امپراتوری ایالات متحد ارائه می‌کنند متمرکز هستند که نمی‌توانند هشدارها را ببینند. برای مثال، پانیچ و گیندین در

سرتاسر کتاب، ظهور چشم‌گیر بازارهای مالی جهانگیر را مستند می‌کند، اما موضوع را نه به‌عنوان ظهور سرمایه‌ی مالی فراملی، بلکه به‌عنوان مدرکی از امپراتوری ایالات متحد مطرح می‌کند. گسست بین اقتصادی جهانگیر و نظام قدرت سیاسی مبتنی بر دولت-ملت، پویایی‌ها و فرآیندهای سیاسی پیچیده‌ای را ایجاد می‌کند که ما را به گسست از شیوه‌های تحلیل سنتی روابط بین‌الملل (IR) دعوت می‌کند (به ادامه‌ی مطلب توجه کنید) و پانیچ و گیندین را وادار می‌کند تا قدرت‌مندترین موسسه‌ی نظامی جهانگیر را «امپراتوری» بنامند.

سرمایه و دولت — سبکی نظری

عملکرد دولت ایالات متحد در جهان چه منافع طبقاتی و اجتماعی را برآورده می‌کند؟ روایت پانیچ و گیندین درباره‌ی این موضوع متناقض است. آن‌ها از یک سو اظهار می‌کنند — و به نظر من به‌درستی — که دولت ایالات متحد به منافع سرمایه جهانگیر به‌عنوان یک کل توجه می‌کند. از سوی دیگر، آن‌ها بر وجود — و وجود ممتاز — سرمایه‌ی «آمریکایی» پافشاری می‌کنند. جدا از این که به هیچ وجه توضیح نمی‌دهند که چه چیزی سرمایه را «آمریکایی»، «ژاپنی»، «آلمانی»، «کره‌ای» و غیره می‌سازد — یعنی ملی و نه فراملی — هیچ‌جا نشان نمی‌دهند که چنین سرمایه‌ای فرضی «آمریکایی» از چه امتیازی برخوردار است و بر اساس چه مبنای مادی می‌توانیم نظام جهانگیر را «امپراتوری آمریکایی» بدانیم.

سرمایه در سراسر جهان چگونه سازمان‌دهی می‌شود؟ پانیچ و گیندین هرگز به‌صراحت نمی‌گویند. در واقع، نکته‌ی قابل‌توجه این است که تحلیل طبقاتی بسیار کمی در کتاب وجود دارد، هیچ تحلیل واقعی از طبقه سرمایه‌دار، چه در سطح ملی و چه فراملی وجود ندارد. رابطه‌ی سرمایه و دولت چیست؟ اگر سرمایه در سطح ملی سازمان‌دهی شده و طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی وجود نداشته باشد، آن‌گاه در تحلیل مارکسیستی ممکن است برای سازگاری داخلی و منطقی یک «امپراتوری آمریکایی» وجود داشته باشد، اما دولت ایالات متحد باید منافع سرمایه‌داری ایالات متحد را ارتقا دهد، یعنی گسترش رقابتی

آن به زیان دیگر سرمایه‌ها، نه سرپرستی سرمایه‌داری جهانگیر. با این حال، بررسی آن‌ها هیچ بحث نظری یا هیچ ویژگی خاصی از دولت سرمایه‌داری ارائه نمی‌دهد. از آنجایی که هیچ تحلیل مهمی در مورد سرمایه و طبقه‌ی سرمایه‌دار وجود ندارد چه برسد به نظریه‌پردازی درباره‌ی سرمایه و طبقه‌ی سرمایه‌دار، هر قدر هم که تصور شود، باید حدس زد که منظور آن‌ها از «سرمایه‌داری آمریکایی»، «سرمایه‌داری اروپایی»، «سرمایه‌داری ژاپنی» و غیره چیست. جهان در بساخت نظری آن‌ها مجموعه‌ای است از سرمایه‌های ملی درگیر در توطئه‌ی خارجی؛ آن‌ها آن‌چه را که به‌عنوان «بین‌المللی شدن» و نه فراملی شدن رخ داده توصیف می‌کنند. جدایی تلویحی مدنظر آن‌ها بین سرمایه‌ای که در سطح ملی سازمان می‌یابد و نظام تولید که به‌درستی نشان می‌دهند فراملی است آشفته است، زیرا سرمایه‌داران را نباید فقط در رابطه با دستگاه‌های دولتی واکاوی کرد، بلکه اساساً آن‌ها را باید در رابطه با چگونگی سازمان‌دهی فرایند تولید تجزیه و تحلیل کرد. اگر سازمان تولید ارزش‌های مبادله‌ای، همان‌طور که نشان می‌دهند، اساساً جهانگیر شده است، چگونه این امر پیامدهایی برای درک ما از طبقات سرمایه‌دار ندارد؟

مشکل زمانی پیچیده‌تر می‌شود که برداشت موردنظر پانیچ و گیندین از شرکت‌های ملی («آمریکایی»، «چینی»، «ژاپنی»، «آلمانی») را به‌عنوان واحدهای معناداری کندوکاو کنیم که می‌توانند مشخص و تعیین شوند و با روابط طبقاتی فرضی مطابقت دارند. تعریف آن‌ها از ملی چیست؟ در این کتاب یافتن حتی اشاره‌ای به پاسخ به این سوال مثل یافتن مشتی سوزن در انبار کاه است. یکم، دیدیم که در بساخت آن‌ها، شرکت «آمریکایی» شرکتی تعریف می‌شود که هیئت مدیره‌ای دارد تحت‌سلطه‌ی افرادی که تابعیت ایالات متحد دارند. آیا مقصود پانیچ و گیندین این است که این شهروندی به آن‌ها اجازه‌ی دسترسی ممتاز به دولت ایالات متحد را می‌دهد؟ حتی اگر این‌طور باشد، چیز زیادی دستگیرمان نمی‌شود. دوم، آن‌ها در تحقیق یک‌سره می‌کوشند القا کنند که مکان در هویت «ملی» یک شرکت فراملی مقوله‌ای است محوری. در این‌جا دو پاسخ وجود دارد. اولاً اقامتگاه چیز کمی به ما می‌گوید. هالیبرتون به دبی بازگشته است. آیا هالیبرتون دیگر یک شرکت فراملی «آمریکایی» نیست و به یک شرکت فراملی دویی

تبدیل شده است؟ دوم، چگونه پانیچ و گیندین اهمیت جغرافیایی ادعا شده را با مشاهدات خویش تطبیق می‌دهند که سرمایه‌های ریشه‌گرفته از سراسر جهان در داخل ایالات متحد فعالیت می‌کنند تا آن‌جا که در سطح داده‌های رسمی در تولید ناخالص ملی ایالات متحد و سایر داده‌های کلی که «قدرت» فرضی ایالات متحد را به رخ می‌کشند به حساب می‌آیند؟ سوم، آن‌ها سرمایه را چیزی واحد می‌بینند، در حالی که در واقع سرمایه به‌طور قابل ملاحظه‌ای تکه تکه، درهم نفوذ کرده، لایه لایه و متقاطع به طریقی است که روابط طبقاتی زیربنایی را نمی‌توان از پدیده‌های سطحی محل اقامت رسمی، ترکیب هیئت مدیره و داده‌های جمع‌آوری شده در سطح ملی استخراج کرد. اجازه دهید یک مثال مشخص بزنیم. پانیچ و گیندین مشاهده می‌کنند که آی‌پاد اپل، که اکثراً در آسیای جنوب شرقی ساخته می‌شود، هزینه کارخانه‌ای معادل ۱۴۵ دلار دارد؛ ۸۰ دلاری که اپل برای طراحی آن می‌گیرد و ۷۵ دلار دیگری که خرده‌فروشان در ایالات متحد می‌گیرند، قیمت نهایی آن را به ۳۰۰ دلار می‌رسانند. نویسندگان به این طریق می‌خواهند استدلال کنند که اگرچه زنجیره‌ی تولید در سطح جهان پراکنده است، اپل به‌عنوان «سرمایه‌ی آمریکایی» سهم استراتژیک مهمی در تخصیص ارزش دارد و به نوبه خود، این امر نشان‌دهنده‌ی «قدرت» «آمریکا» است («امپراتوری آمریکا»؟). بیایید دقیق‌تر بررسی کنیم. اولاً، این آی‌پاد در سراسر جهان خرید و فروش می‌شود، به‌طوری که خرده‌فروشان در سرتاسر جهان، هر جا که آی‌پاد فروخته می‌شوند، از سهم خرده‌فروشی ۷۵ دلاری برخوردار می‌شوند. دوم، سرمایه‌گذاران اپل سهم ۷۵ دلاری اپل را دریافت می‌کنند. این سرمایه‌گذاران چه کسانی هستند؟ شصت و دو درصد سهام اپل به سرمایه‌گذاران نهادی و صاحبان صندوق‌های مشترک تعلق دارد [۱۲] که با گروه‌های سرمایه‌گذار از سراسر جهان درهم‌تنیده شده‌اند. این ۷۵ دلار از طریق «رگ‌های گشوده»ی نظام مالی جهانگیر به سرمایه‌گذاران در سراسر جهان جریان می‌یابد. تصویری که ظاهر می‌شود، در واقع تصویر سلسله‌مراتبی است در

چارچوب توزیع ارزش‌های ایجادشده از استثمار کارگران آسیایی و دیگر کارگران جهان، اما این توزیع با «آمریکایی‌ها» و خیلی کمتر با ثمرات نوعی «امپراتوری آمریکایی» به نحو خیلی واضحی مطابقت ندارد. به نظر من جهانی شدن مدار سرمایه و فرآیندهای ملازم آن که در اقتصاد جهانگیر ظاهر می‌شود، مرحله‌ی توزیع در انباشت سرمایه را در ارتباط با دولت-ملت‌ها و گروه‌های سرمایه‌دار فراملی بازتعریف می‌کند. به‌طور خاص، گردش سرمایه تمایل دارد از تولید جدا شود، به‌طوری که ارزش‌ها از طریق گردش مالی تخصیص یابد و سلسله‌مراتبی را در میان سرمایه‌داران در راستای خطوط فراملی ایجاد کند.

پانیچ و گیندین مفروضات بسیار زیادی دارند؛ منظوم این است که اصطلاحات، مفاهیم و ارجاعات به تجربیات را به گونه‌ای مطرح می‌کنند که گویی معنای آن‌ها مشکل‌زا نیست و در خود آن‌ها نهفته است. مثالی می‌زنم. آن‌ها در سراسر تحقیق خود، و به‌ویژه در فصل‌های آخر، به شدت بر واردات و صادرات از کشورها که دولت‌های ملی گزارش داده‌اند، تکیه می‌کنند تا ادعاهای بس مهمی را پیرامون ماهیت روابط طبقاتی و دولتی در سرمایه‌داری جهانگیر مطرح کنند. آن‌ها از مزادها و کسری‌های تجاری ایالات متحد، صادرات و واردات چین و غیره صحبت می‌کنند تا در خصوص قدرت فرضی «سرمایه‌ی آمریکایی» و «اقتصاد آمریکایی» در قیاس با سایر سرمایه‌ها و اقتصادهای «ملی» اظهار نظر کنند.

اما «اقتصاد ملی» چیست؟ آیا کشوری است با بازار بسته؟ مدارهای تولید قلمرومدار حفاظت شده؟ غلبه‌ی سرمایه‌های ملی؟ یک نظام مالی ملی ایزوله؟ هیچ کشور سرمایه‌داری در جهان با این توصیف سازگار نیست. پانیچ و گیندین با این توصیف بسیار موافق هستند، اما نمی‌توانند از این تله بگریزند. آن‌چه داده‌های صادرات ایالات متحد نشان می‌دهد ارزش کل کالاها و خدماتی است که از بنادر ایالات متحد خارج می‌شود. حجم واردات ایالات متحد را بر اساس ارزش کل کالاها و خدماتی که از طریق این بنادر وارد خاک ایالات متحد می‌شود، اندازه‌گیری می‌کنند. این سنجش به خودی حاوی نکات اندکی درباره‌ی روابط اجتماعی، طبقاتی و دولتی است. چنین داده‌هایی باید تفسیر

شوند. پانیچ و گیندین اذعان می‌کنند که شرکت‌های فراملیتی که از اروپا، ژاپن و جاهای دیگر سرچشمه می‌گیرند، مبالغ هنگفتی را برای راه‌اندازی تولید در قلمرو ایالات متحد سرمایه‌گذاری کرده‌اند. بنابراین داده‌های مرتبط با صادرات ایالات متحد شامل صادرات کالاها و خدمات شرکت‌های فراملیتی «ژاپنی»، «اروپایی»، «چینی» و غیره است که در داخل خاک ایالات متحد تولید می‌کنند. به همین منوال، واردات به قلمرو ایالات متحد شامل مقادیر زیادی کالاها و خدماتی است که شرکت‌های فراملیتی «ایالات متحد» که در سراسر جهان فعالیت می‌کنند به ایالات متحد وارد می‌کنند. آیا این روند می‌تواند چیزی پیرامون روابط طبقاتی سرمایه‌داری جهانگیر به ما بگوید؟

برای کسانی از ما که در دهه‌های اخیر درباره‌ی جهانی شدن تحقیق می‌کنیم و می‌نویسیم، موضوع تازه‌ای نیست که داده‌های دولت-ملت، داده‌های جمع‌آوری‌شده توسط آژانس‌های گردآوری داده‌های ملی بر اساس مقوله‌های ملی، بیش از آن که چیزی را روشن کند، به نحو فرایندهای گیج‌کننده هستند. شاخص‌های تجربی باید در پرتو ساختار گردآوری داده‌ها و تجمیع داده‌های نسبت‌داده شده به بخش‌های ملی و منطقه‌ای ارزیابی شوند، آن هم به شیوه‌هایی که برای انواع نتیجه‌گیری‌هایی که پانیچ و گیندین می‌خواهند به آن‌ها برسند، اگر نگوییم بی‌معنی، دست‌کم مفید نیستند. به یاد داشته باشیم که ویژگی بارز علم اجتماعی (و ماتریالیسم تاریخی) خوب همانا توانایی در تمایز بین نمود ظاهری (به‌عنوان مثال، داده‌های واردات و صادرات ملی) و ذات نهفته (مثلاً حرکت ارزش‌ها در سراسر جهان از طریق حوزه‌های حقوقی و سیاسی متعدد و روابط بیناطبقاتی و درون طبقاتی حک‌شده در این حرکت‌ها) است.

به همین منوال، پانیچ و گیندین بارها و بارها به این نکته اشاره می‌کنند که چگونه این همه ارزش در کالاها و خدمات در داخل قلمرو ایالات متحد تولید می‌شود. با این حال باید تکرار کرد که جایی که چیزی در این عصر جهانگیر تولید می‌شود، نمی‌تواند به آن سرمایه‌ملیت بدهد تا مبادا خودروهای تویوتای تولیدشده در ایالات متحد «سرمایه‌ی آمریکایی» و خودروهای جنرال موتورز تولیدشده در آلمان «سرمایه‌ی آلمانی» باشند. سرمایه یک رابطه‌ی طبقاتی است که نمی‌توان عصاره‌ی آن را از لحاظ سرزمینی به

دست آورد. مطمئناً پانیچ و گیندین پاسخ خواهند داد که آن‌ها این رابطه را نه از طریق قلمرو بلکه از طریق دولت (ایالات متحد) به دست می‌آورند. اما این واقعیت که دولت‌ها میانجی و عامل انکسار چنین روابطی هستند، ساخت‌بندی پانیچ و گیندین را تأیید نمی‌کند، مگر این‌که، بر اساس همین مثال، تویوتا در داخل ایالات متحد به نحوی توسط دولت ایالات متحد تابع شرایط انباشت حقوقی متمایزی نسبت به جنرال موتورز در داخل ایالات متحد شود (که چنین نیست). در نتیجه، اظهارات گیج‌کننده و متناقضی دریافت می‌کنیم، مثلاً توصیف نحوه‌ی تمرکز سرمایه‌گذاری و تولید شرکت‌های ملی خارجی «آلمانی»، «کره جنوبی»، «ژاپنی» و غیره در ایالات متحد، همراه با توصیف داده‌های اقتصاد کلان «ایالات متحد» — که بنا به تعریف شامل تولید و فعالیت‌های مالی این شرکت‌های ملی خارجی است — نوعی برهان برتری سرمایه‌ی «آمریکایی» تلقی می‌شود.

نقش دولت ایالات متحد به‌عنوان سرپرست سرمایه‌داری جهانگیر روندی است تاریخی. سرمایه‌ی فراملی و اقتصاد جهانگیر با ظهورشان در دهه‌ی ۱۹۷۰ و پس از آن، از طریق ساختارهای نهادی موجود در یک اقتصاد جهانگیر و نظام بین دولتی که در آن دولت ایالات متحد به قدرت‌مندترین نهاد تبدیل شده بود، این روند را به انجام رساندند. اما چیزی در این قاعده وجود ندارد که یک امپراتوری با هویت ملی را ایجاد کند. اگر در مفهوم امپراتوری این انگاره را بگنجانیم که شامل کنترل، امتیاز و دفاع از منافع گروهی خاص از یک گروه (طبقه) خاص در مقابل دیگران از طریق دولت است، آن‌گاه این ایده که دولت ایالات متحد سرمایه‌داری جهانگیر را ترویج و منافع سرمایه را در سراسر جهان برآورده می‌کند، به‌طور کلی با ایده‌ی امپراتوری در تضاد است، مگر این‌که ما این امپراتوری را به‌عنوان امپراتوری سرمایه‌ی جهانگیر تصور کنیم. اما پانیچ و گیندین ریخت‌شناسی طبقه‌ی سرمایه‌دار در سرتاسر جهان، ریخت‌شناسی سرمایه‌ی جهانگیر، را ارائه نمی‌دهند. اگر آن‌ها معتقدند که سرمایه هنوز در سطح ملی سازمان‌دهی می‌شود و طبقه‌ی سرمایه‌دار ایالات متحد قابل تشخیص است — و به نظر می‌رسد این موضع

آن‌ها باشد — آن‌گاه پایه‌ای برای امپراتوری ایالات متحد می‌تواند وجود داشته باشد. با این حال، آن‌ها باید این ادعای متناقض را به نوبه خود با این باور تطبیق دهند که دولت ایالات متحد نه تنها از منافع سرمایه‌دار آمریکایی، بلکه از منافع سرمایه‌داری جهانگیر بدون هیچ‌گونه رفتار ممتازی برای سرمایه‌ی فرضی «آمریکایی» دفاع می‌کند. آن‌ها نمی‌توانند هم کیک خود را داشته باشند و هم آن را بخورند. اگر کسی با رویکرد مارکسیستی سازگار باشد، جان‌مایه‌ی موضوع همانا سازمان‌دهی سرمایه در مقیاس جهانی، رابطه‌ی بین سرمایه و دولت است. این‌ها نمی‌توانند تحلیل‌های جداگانه‌ای باشند، زیرا از لحاظ داخلی مرتبط و متقابلاً سازنده هستند.

من در جاهای دیگر مفصلاً بحث کرده‌ام که دولت ایالات متحد به‌عنوان قدرت‌مندترین مؤلفه دستگاه‌های دولتی فراملیتی نه برای «امپراتوری ایالات متحد»، بلکه برای قدرت طبقاتی سرمایه‌ی فراملی نقش محوری ایفا می‌کند. [۱۳] طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی توانسته است که از دولت‌های مرکزی محلی برای شکل‌دادن به ساختارهای فراملی استفاده و آن‌ها را بر ملت‌ها و مناطق متمایز تحمیل کنند. امپراتوری «ایالات متحد» به استفاده‌ی نخبگان فراملی از دستگاه دولتی ایالات متحد برای تلاش در گسترش، دفاع و تثبیت نظام سرمایه‌داری جهانگیر اشاره دارد. دولت ایالات متحد نقطه تراکم فشارهای گروه‌های مسلط در سراسر جهان برای حل مشکلات سرمایه‌داری جهانگیر و تضمین مشروعیت کلی نظام است. ما با امپراتوری سرمایه‌ی جهانگیر روبه‌رو هستیم که دفتر مرکزی آن بنا به دلایل تاریخی آشکار در واشنگتن است.

سرمایه‌داری جهانگیر چیست؟ جهانی شدن چیست؟

پانیچ و گیندین به دلیل رویکرد دولت-ملت‌محورشان با مشکل مواجه هستند. مرکزگرایی دولت-ملت هم به شیوه‌ی تحلیل و هم به هستی‌شناسی مفهومی سرمایه‌داری جهانی اشاره دارد. در این هستی‌شناسی که بر رشته‌های روابط بین‌الملل و علوم سیاسی، نظریه‌ی نظام‌های جهانی و اغلب رویکردهای مارکسیستی به

پویش‌های جهانی مسلط است، سرمایه‌داری جهانی متشکل است از طبقات ملی و دولت‌های ملی که در جریان رقابت و همکاری در اتحادهای در حال تغییر وجود دارند. این پارادایم‌های دولت-ملت، ملت‌ها را واحدهای مجزا در نظامی بزرگ‌تر — نظام جهانی یا نظام بین‌المللی — می‌بینند که با مبادلات خارجی بین این واحدها مشخص می‌شوند. واحدهای کلیدی تجزیه و تحلیل عبارتند از: دولت‌ملت (ملی) و نظام بین‌المللی یا بین‌دولتی. پارادایم‌های دولت-ملت/بین‌دولتی الگوی خاصی را بر روی واقعیت پیچیده قرار می‌دهند. همه چیز باید در جای خود قرار گیرد — منطق آن، تصویری که ترسیم می‌کند. تبیین‌ها نمی‌توانند خارج از الگو باشند. از این نظر، پارادایم‌های دولت-ملت محور کور هستند. ما می‌دانیم که حقایق «از توضیح بی‌نیاز نیستند.» این کورها ما را از تفسیر حقایق به شیوه‌های جدیدی باز می‌دارند که قدرت تبیینی بیشتری را با توجه به تحولات جدید در اواخر سده بیستم و اوایل سده بیست‌ویکم در جهان در اختیارمان می‌گذارد. این الگو هم‌چنین نحوه جمع‌آوری و تفسیر داده‌ها را سازمان‌دهی می‌کند. همان‌طور که در بالا اشاره کردم، بیش‌تر داده‌های مربوط به اقتصاد جهانی، از آژانس‌های جمع‌آوری داده‌های ملی اخذ می‌شوند و از یک کلیت بزرگ‌تر (اقتصاد جهانی) تفکیک شده و سپس در جعبه‌های دولت-ملت جمع‌آوری شده‌اند. این دقیقاً همان اشتباهی است که هرست و تامپسون در مطالعه پراستناد خود با عنوان **جهانی شدن زیر سوال** مرتکب شدند. همان‌طور که در بالا ذکر شد، آن‌ها هم‌چنین با تعریف جهانی شدن بر حسب تجارت به جای روابط تولیدی دچار اشتباه می‌شوند. [۱۴]

پانیچ و گیندین تاریخ مبهم سرمایه‌داری جهانی را مطرح کردند که در آن، به ما گفته می‌شود، هم در اواخر دهه‌ی ۱۸۰۰ و هم در اوایل سده بیست‌ویکم شاهد «جهانی شدن» بودیم. اما اگر آن‌ها هرگز امپراتوری را تعریف نمی‌کنند، به همین منوال هرگز جهانی شدن و سرمایه‌داری جهانگیر را نیز تعریف نمی‌کنند. سرمایه‌داری جهانگیر از نظر آن‌ها با سرمایه‌داری جهانی (۵۰۰ سال؟ ۲۰۰ سال؟) هم‌ارز است، هرچند پدیده‌ای خاص برای سده بیستم و اوایل سده بیست‌ویکم قلمداد می‌شود. اما هیچ ویژگی خاصی وجود ندارد. آیا جهانی شدن از نظر کیفی پدیده‌ی جدیدی است؟ اگر چنین است،

آن جنبه‌ی کیفی چیست؟ آیا جهانی شدن صرفاً به معنای گسترش مداوم سرمایه‌داری و ادغام هم‌زمان اقوام و سرزمین‌ها در سرمایه‌داری جهانی است؟ اگر چنین است، آیا جهانی شدن در سال ۱۴۹۲ آغاز می‌شود؟ و اگر نه، چرا نه؟ این ابهامات هرگز حل نمی‌شوند و پانیچ و گیندین هیچ دوره‌بندی از سرمایه‌داری جهانی ارائه نمی‌دهند. آن‌ها از تز نخ‌نمای دو «موج» جهانی شدن پیروی می‌کنند که برای نخستین بار هیرش و تامپسون مطرح کردند. موج اول در اواخر سده‌ی نوزدهم اتفاق افتاد و در اوایل سده‌ی بیستم به دلیل جنگ‌ها و رکودها کوتاه شد و سپس موج دوم که به گفته‌ی هیرش و تامپسون در اواخر سده‌ی بیستم از سر گرفته شد و براساس بر ساخت نظری پانیچ و گیندین پس از جنگ جهانی دوم توسط دولت ایالات متحد «راه‌اندازی» شد. در هر صورت، تمایز کیفی عمده‌ای بین «جهانی شدن» در اواخر سده‌ی نوزدهم و اواخر سده‌ی بیستم وجود دارد که در اثر هیرش و تامپسون و همچنین اثر پانیچ و گیندین مفقود است. اواخر سده‌ی نوزدهم شاهد تشدید تجارت بین کشورها با محصولات ملی‌شان بود، در حالی که اواخر سده‌ی بیستم شاهد بازسازمان‌دهی عمیق خود فرایند تولید هم‌راه با بخش مالی بود — چند پاره‌شدن و تمرکززدایی در سراسر جهان زنجیره‌های تولید گسترده.

اگر منظور از سرمایه‌داری جهانگیر ظهور یک نظام تولید و مالی یک‌پارچه در سطح جهانی است، به گفته پانیچ و گیندین، چرا اواخر سده‌ی نوزدهم زمان «جهانی شدن» بود؟ کدام یک سرمایه‌داری جهانگیر است؟ و اگر هر دو چنین هستند، پس چرا دوره‌ای که از سده‌ی شانزدهم تا هجدهم امتداد می‌یابد زمان جهانی شدن و سرمایه‌داری جهانگیر در نظر گرفته نمی‌شود؟ آیا آن‌ها تمایزی کیفی بین سرمایه‌داری جهانی به‌عنوان نظامی که پیدایش آن به سده‌ی شانزدهم باز می‌گردد، و سرمایه‌داری جهانگیر که با پدیده‌ای بدیع و تازه در سده‌های بیستم و بیست‌ویکم مرتبط است می‌بینند؟ زمانی که به فراموشی شدن کیفیتاً متمایز سرمایه که در دهه‌های اخیر رخ داده است، اذعان می‌کنیم، مجبور می‌شویم ماهیت دولت را به‌عنوان یک رابطه‌ی طبقاتی بازنگری کنیم

و در رابطه بین سرمایه (جهانگیر) و دولت ایالات متحد تجدیدنظر کنیم. با این حال، رابطه‌ی سرمایه-دولت موضوعی است حاشیه‌ای برای پانیچ و گیندین. بحث توصیفی و نظری ناچیزی درباره‌ی این رابطه وجود دارد. آن را باید از روایت تاریخی آن‌ها برداشت کرد. این مطالعه شامل جزئیات بسیار موشکافانه و از لحاظ نظری سبک است (یک منتقد به خصوص تند می‌تواند بگوید که این مطالعه ماقبل نظری است) به نحوی که فرد چنان در میان درختان گم می‌شود که تشخیص جنگل تقریباً غیرممکن است. به نظر من بسیار مهم است که بین اقتصاد جهانی که شامل ایجاد بازار جهانی در طول ۵۰۰ سال و پیوند کشورها به یک‌دیگر و به یک نظام بزرگ‌تر از طریق این بازار و از طریق جریان‌های مالی بین‌المللی است، و اقتصاد جهانگیر به‌عنوان ساختار کیفیتاً متفاوتی که شامل ادغام مولد اقتصادهای پیش‌تر ملی از طریق ظهور یک نظام تولید و مالی یک‌پارچه‌ی جهانی است تمایز قائل شویم. آن‌ها ماهیت جهانگیر و یک‌پارچه‌ی نظام تولید و مالی جهانگیر نوظهور را تصدیق می‌کنند، اما اهمیت آن را، فراتر از جنبه‌ی سازمانی، از لحاظ روابط طبقاتی — روابط مالکیت و روابط نهفته در ایجاد و توزیع جهانی ارزش‌ها — نمی‌دانند. به نظر آن دو اهمیت این روند را باید در روابط بین دولت‌ها جستجو کرد.

بیشتر مطالعات پانیچ و گیندین متضمن نمایش این روند است که چگونه نظم جهانی پس از جنگ جهانی دوم توسط دولت ایالات متحد ایجاد شد و در پیشبرد و دفاع از سرمایه‌داری فزاینده‌ی «بین‌المللی» ایفای نقش کرد. با اینکه این نقطه قوت پژوهش یادشده است، هم‌هنگام ضعف آن را منعکس می‌کند: ناتوانی در مشخص کردن ویژگی این دوره از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد. به نظر من، این دوره است که نمایانگر جهانی شدن است، دوره‌ای جدید در تکامل مداوم و بی‌پایان سرمایه‌داری جهانی یعنی دوران سرمایه‌داری جهانگیر که با ظهور یک نظام تولید و مالی در سطح جهانی، سرمایه‌ی فراملی و طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی و دستگاه‌های دولتی فراملی همراه است. این ویژگی‌های کیفیتاً جدید سرمایه‌داری جهانی در اوایل سده‌ی بیستم شکل گرفت؛ در

دیالکتیک، امر کیفیتاً جدید از درون رحم چیزی ظهور می کند که با تضادهای درونی اش فرسوده می شود.

اگر آن چه کیفیتاً جدید است، ظهور سرمایه ی فراملی از سرمایه های پیش تر ملی نیست (نظر من که پانیچ و گیندین آن را رد می کنند)، بلکه ظهور شبکه های تولید غیرمتمرکز در سطح جهانی و برداشتن محدودیت ها از مقابل جریان های فرامرزی سرمایه است (که به نظر می رسد این تصور آن ها باشد، اگرچه تصریح نمی کنند)، پس چرا آن ها هنوز از «سرمایه ی آمریکایی»، «سرمایه ی ژاپنی»، «سرمایه ی آلمانی» و غیره سخن می گویند؟ دیدگاه آن ها نسبت به سازمان جهانی سرمایه، جهانی است از سرمایه های ملی که ممکن است قبلاً در رقابت بوده باشند و اکنون برای ترویج سرمایه داری جهانگیر (یا سرمایه داری جهانی؟ آیا تفاوتی وجود دارد؟ و اگر نه، چرا عنوان کتاب خود را «ساختن سرمایه داری جهانی» نمی گذارند؟) با هم ساخت و پاخت می کنند. در این جا، زنجیره های تولید و توزیع ارزش جهانگیر می شوند، با این حال همه چیز درون دولت-ملت ها و روابط بین دولتی مسکوت گذاشته می شود.

شی عوارگی دولت: دولت محوری و معمای نظریه ی روابط بین الملل

جهانی شدن سرمایه داری فرآیندی جاری، ناتمام و بی پایان است، فرآیندی که متناقض و سرشار از تعارض است که نیروهای اجتماعی در حال مبارزه آن را پیش می رانند. جهانی شدن ساختاری است در حال حرکت، نوپدید، بدون حالت نهایی کامل. نوپدیدی در دیالکتیک به این معنی است که هرگز یک حالت تمام شده وجود ندارد، بلکه تنها فرآیندی است باز که تضادها، و در این مورد مبارزات مداوم میان نیروهای اجتماعی متضاد در سراسر جهان آن را پیش می رانند. نکته ی قابل تاکید در این جا این است که اگر می خواهیم سرمایه داری جهانی را درک کنیم، ابتدا باید تمرکز خود را به صورت تحلیلی پیرامون پیکربندی های این نیروهای اجتماعی متضاد بهبود بخشیم، قبل از آن که به طرقی توجه کنیم که آن ها نهادینه و در فرایندهای سیاسی (از جمله دولتی)، فرهنگی و ایدئولوژیک جلوه گر می شوند. نظریه ی روابط بین الملل خود به خود تمرکز ما را بر روابط بین نهادها، به ویژه بین دولت ها بهبود می بخشد. در عالم نظریه، می تواند یک رویکرد ماتریالیستی تاریخی به روابط بین الملل و نظام بین دولتی وجود داشته باشد

که این روابط را اشتقاق‌های غایی ببیند، با این حال، هنگامی که هدف تحقیق همین روابط باشد گرایش به شیء‌واره‌سازی در واقع بسیار زیاد است؛ الگو را نمی‌توان بدون نوعی گسست معرفت‌شناختی با منطق موجود در روابط بین‌الملل به‌عنوان روابط بین دولت‌ها در یک نظام بین‌دولتی اصلاح کرد.

همان‌طور که قبلاً ذکر شد، پانیچ و گیندین هیچ بحث نظری درباره‌ی دولت یا هیچ تحلیل و ریخت‌شناسی از سرمایه‌ارائه نمی‌کنند. ما به نظریه‌ای درباره‌ی «مجموعه‌های طبقاتی دولتی» نیاز داریم که از بهترین نظریه‌های ماتریالیستی تاریخی دولت بهره می‌گیرد تا به تحلیل تاریخی این مجموعه‌های طبقاتی دولتی که در چند دهه‌ی گذشته تکامل یافته‌اند و نیز به پویایی آن‌ها در نظام سرمایه‌داری جهانگیر بپردازد. پانیچ و گیندین عمدتاً در سطح تحلیل نهادی عمل می‌کنند. هر قدر هم که این سطح از تحلیل مفید باشد، نمی‌توان در این سطح به مسائل نظری نوظهور سرمایه‌داری جهانی پرداخت. همان‌طور که در بالا مشخص شد، شرح پانیچ و گیندین فقط یک شرح دولت-ملت‌محور نیست. هم‌چنین شرحی است دولت‌محور. فراتر رفتن از دولت‌محوری به این معنا نیست که ما دولت را نادیده می‌گیریم، یا به استقلال نسبی آن یا شرایط آن به‌عنوان محل مناقشه بی‌توجه هستیم. در مقابل، رویکرد اجتماعی/طبقه‌محور، دولت را در نظر می‌گیرد، اما آن را نشأت گرفته از نیروهای اجتماعی و طبقاتی‌ای می‌داند که به صورت تاریخی و در مبارزه رشد می‌کنند. کنش‌گر اصلی در تحلیل پانیچ و گیندین همانا دولت ایالات متحد است. این تحلیل بیشتر داستانی است درباره‌ی دولت ایالات متحد و نه پیرامون سرمایه‌داری جهانگیر.

این دولت در این داستان شیء‌واره می‌شود. آن‌ها ادعا می‌کنند که «دولت آمریکا اکنون به‌طور فزاینده‌ای یکی از "قدرت‌های بزرگ" تلقی می‌شود و خودش نیز چنین قضاوتی درباره‌ی خود دارد.» [۱۵] علاوه بر این، به ما گفته می‌شود که بازسازی آسیا «نباید به این شکل تلقی شود که برخلاف تمایل دولت‌هایی رخ می‌دهد که قبلاً مشتاق ادغام در سرمایه‌داری جهانگیر بودند.» [۱۶] اما دولت‌ها «خود را چنین تلقی نمی‌کنند»، «مشتاق» نیستند، و «تمایل» ندارند. این‌ها به‌طور کلاسیک گزاره‌های شیء‌واره درباره‌ی دولت هستند (بدون جناس). این که دولت‌ها را کنش‌گر در نظر بگیریم، به

معنای شیء‌واره کردن آن‌هاست. دولت‌ها به خودی خود هیچ کاری انجام نمی‌دهند. طبقات و گروه‌های اجتماعی کنش‌گران تاریخی هستند. طبقات و گروه‌های اجتماعی که در داخل و خارج از دولت‌ها (و سایر نهادها) عمل می‌کنند، به‌عنوان عوامل تاریخی جمعی چنین می‌کنند. این گروه‌ها و طبقات اجتماعی از طریق سازمان‌دهی جمعی و از طریق نهادهایی عمل می‌کنند که یکی از مهم‌ترین آن‌ها دولت است. دستگاه‌های دولتی آن دسته از ابزارهایی هستند که روابط و اعمال طبقاتی و گروه‌های اجتماعی را که از چنین عاملیت جمعی ناشی می‌شود، تحمیل و بازتولید می‌کنند. اما نهادهایی مانند دولت‌ها کنشگرانی نیستند که زندگی مستقل خود را داشته باشند؛ آن‌ها محصول نیروهای اجتماعی هستند که آن‌ها را بازتولید و هم‌چنین اصلاح می‌کنند و در تبیین‌های تاریخی علت و معلولی هستند. نیروهای اجتماعی در شبکه‌های پیچیده و در حال تغییر تعارض و هم‌کاری از طریق نهادهای متعدد عمل می‌کنند. ما نباید بر دولت‌ها به‌عنوان عوامل کلان ساختگی تمرکز نکنیم، بلکه باید بر مجموعه‌ی در حال تغییر تاریخی نیروهای اجتماعی تمرکز کنیم که از طریق نهادهای متعدد، از جمله دستگاه‌های دولتی که خود در نتیجه عاملیت‌های جمعی در فرآیند دگرگونی هستند، فعالیت می‌کنند.

زبان شیء‌واره حاکمی از تبیین مفهومی و واکاوی شیء‌واره است. این زبان ما را از تمرکز بر نیروهای اجتماعی و عاملان طبقاتی که از طریق دولت عمل می‌کنند یا به گونه‌ای که سیاست‌ها و عملکردهای دولتی را شکل می‌دهند، دور می‌کند. این چارچوب دولت‌محور، آن‌چه را که گرامشی به‌عنوان دولت گسترده از آن یاد می‌کند در نظر نمی‌گیرد، مجموعه‌ای که «جامعه‌ی مدنی+جامعه‌ی سیاسی» است. در این‌جا منظورم از «دولت‌محوری» این نیست که دولت برای تحلیل بسیار مهم است (که هست)، یا این که دولت همان‌قدر بر نیروهای اجتماعی و طبقاتی تاثیر می‌گذارد که این نیروها در یک فرآیند دیالکتیکی (بازگشتی) ساختن متقابل بر دولت. در عوض، دولت بر حسب ترکیب نیروهای اجتماعی و طبقاتی در اقتصاد سیاسی جامعه مدنی تبیین نمی‌شود، بلکه در مرکز علیّ این تبیین قرار می‌گیرد.

امپراتوری در نظریه‌ی روابط بین‌الملل به منزله‌ی تسلط یک ملت و واکاوی پویای جهان باید در قالب روابط بین دولت-ملت‌ها توضیح داده شود (به‌طور خاص، به‌عنوان

روابط بین دولت‌های ملی)، رویکردی که بتوازی روابط بین دولتی را ایجاد می‌کند که شی‌ءواره می‌شود. این که پانیچ و گیندین می‌خواهند استدلال کنند که ایالات متحد در حال افول نیست، خود رویکردی است که روابط اجتماعی جهانی را در چارچوب روابط دولتی بیان می‌کند. با تکرار مثال ذکرشده در بالا، صادرات از قلمرو ایالات متحد همانا صادرات سرمایه‌ی فراملی است، بنابراین «افول ایالات متحد» در برابر «امپراتوری ایالات متحد» با چارچوب گمراه‌کننده‌ای آغاز می‌شود که روشن نمی‌کند چگونه برای فهم پویای عصر ما شامل گذار از دولت-ملت به سرمایه‌داری جهانگیر همان مقوله‌های واکاوی باید تغییر کنند. این چارچوبی است سمت و سوددهنده (سرگردان‌کننده). تحول سرمایه‌داری پایان‌ناپذیر است و دگرگونی‌های کیفی‌اش را باید بر حسب دهه‌ها ارزیابی کرد؛ گذار دورانی از دولت-ملت به سرمایه‌داری جهانگیر که ما در آن قرار داریم، با تضاد بنیادی فراملی‌شدن سرمایه درون نظام دولت-ملت قدرت سیاسی مواجه است.

پانیچ و گیندین در چارچوب نظریه‌ی روابط بین‌الملل، یعنی مطالعه‌ی روابط بین کشورها و دولت‌های‌شان عمل می‌کنند. مشکل این رویکرد آن است که حتی در ماتریالیستی-تاریخی‌ترین رویکرد روابط بین‌الملل (اگر چه نه همه)، نیروهای طبقاتی و اجتماعی در چارچوب یک نظام دولت-ملت/نظام بین‌دولتی توضیح داده می‌شوند که وجود آن به‌سادگی معین و معلوم است یا در واقع غیرتاریخی و شی‌ءواره شده است، به نحوی که طبقات و نیروهای اجتماعی در نظام دولت-ملت/بین‌دولتی جا داده می‌شوند. چنین پیش‌فرض معرفت‌شناختی‌ای شالوده‌ی کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانگیر** را تشکیل می‌دهد.

با این همه، این کتاب مطالعه‌ای است بسیار مهم برای کسانی که مایلند درباره‌ی این لحظه‌ی تاریخی که در آن هستیم، چگونه به این جا رسیدیم، و چگونه می‌توانیم از آن بیرون آییم، بحث کنند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از The fetishism of empire: A critical review of William I. Panitch and Gindin's the making of global capitalism Robinson که در این لینک یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. در این جا من از «ایالات متحد» استفاده می‌کنم و نه «آمریکا»، زیرا در فرهنگ لغت و حساسیت‌های سیاسی‌ام، آمریکا به همه‌ی کشورهای نیم‌کره‌ی غربی اشاره دارد.

[۲]. L. Panitch and S. Gindin, The Making of Global Capitalism: The Political Economy of American Empire (New York: Verso Book, ۲۰۱۲), p. ۶.

[۳]. See, inter-alia, W.I. Robinson, A Theory of Global Capitalism (Baltimore: Johns Hopkins University Press, ۲۰۰۴); W.I. Robinson, Latin America and Global Capitalism: A Critical Globalization Perspective (Baltimore: Johns Hopkins University Press, ۲۰۰۸), chapter one in particular; W.I. Robinson: Transnational Conflicts: Central America, Social Change, and Globalization (London: Verso, ۲۰۰۳), chapter one in particular. W.I. Robinson, "Beyond the Theory of Imperialism: Global Capitalism and the Transnational State," Societies without Borders (۲۰۰۷), Chapter ۲, pp. ۵-۲۶; W.I. Robinson, "Gramsci and Globalization: From Nation-State to Transnational Hegemony," Critical Review of International Social and Political Philosophy ۸/۴, pp. ۱-۱۶. See also W.I. Robinson, Global Capitalism, Global Crisis, in press, to be published by Cambridge University Press in ۲۰۱۴.

[۴]. Panitch and Gindin, The Making of Global Capitalism, p. ۱۱.

[۵]. Panitch and Gindin, The Making of Global Capitalism, p. ۱۱.

[۶]. منظور آن‌ها از بین‌المللی‌سازی دولت این است که دولت‌ها «مسئولیت بازتولید سرمایه‌داری را در سطح بین‌المللی می‌پذیرند» (ص ۴)، و با انجام این کار، پیوندهای نهادی بین‌المللی ایجاد می‌کنند. تصور من از یک دولت فراملی به‌عنوان یک انتزاع تحلیلی در منابع ذکر شده در یادداشت ۲ به تفصیل آمده است.

[۷]. W.K. Carroll, *The Making of a Transnational Capitalist Class* (London/New York: Zed, ۲۰۱۰), pp. ۹۸.

[۸]. C. Freeland, *"The Rise of the New Global Elite"*, *The Atlantic* (Jan/Feb ۲۰۱۱), p. ۹, internet edition.

[۹]. در حالی که چفت‌وبست شدن فزاینده مهم است، این موضع را در هر دو جنبه‌ی ماهوی و روش‌شناختی در سمپوزیومی به مناسبت انتشار مقاله‌ام در جامعه‌شناسی انتقادی ۳۸/۳ (۲۰۱۲) برگزار شد مورد انتقاد قرار داده‌ام.

[۹-۱]. اوراق مشتقه (derivatives) اوراقی هستند که ارزش خود را از یک دارایی پایه یا گروهی از دارایی‌های دیگر مانند سهام، اوراق قرضه و سایر اوراق بهادار، کالاهای همچون محصولات پتروشیمی، محصولات کشاورزی، سکه و ... می‌گیرند. در واقع ارزش این اوراق از ارزش دارایی که در قرارداد ذکر شده، مشتق می‌شود و این ارزش با توجه به قیمت و نوسانات قیمتی آن مشخص می‌شود. بازار ثانویه محل داد و ستد اوراق منتشر شده در بازار اولیه است و حجم معاملات در این بازار، نسبت به بازارهای اولیه بسیار بیش‌تر است. در این بازار تغییرات قیمت‌ها شکل می‌گیرد و اوراق بهادار، بارها و بارها در آن دادوستد می‌شود. -م.

[۱۰]. P. Hirst and G. Thompson, *Globalization in Question* ۳rd Edition (Cambridge: Polity, ۲۰۰۹).

[۱۰-۱]. صندوق‌های سرمایه‌گذاری مشترک (Mutual Funds) گونه‌ای نهاد مالی است که وجوه دریافتی از سرمایه‌گذاران را در یک مجموعه اوراق بهادار سرمایه‌گذاری می‌کند و هر سرمایه‌گذار به نسبت سهم خود در مجموعه، از سود یا ضررهای حاصل از این سرمایه‌گذاری سهم می‌برد. -م.

[۱۰-۲]. صندوق‌های پوشش ریسک یا صندوق‌های پوششی (Hedge fund) که از آن با عنوان «پوشش سرمایه» نیز یاد می‌شود، حاملان سرمایه‌گذاری و ساختارهایی برای کسب‌وکار هستند که به سرمایه‌گذاران خود امکان حضور در طیف وسیع‌تری از موقعیت‌های تجاری و سرمایه‌گذاری را می‌دهند. -م.

[۱۰-۳]. قرارداد پایاپای یا تهاتر یا سوآپ یا معاوضه یا تاخت، گونه‌ای از ابزار برگرفته است که در آن یک طرف قرارداد نسبت به معاوضه درآمدهای ناشی از ابزار مالی خود با درآمدهای ناشی از ابزار مالی طرف مقابل اقدام می‌کند. درآمدهای چنین قراردادی بستگی به گونه ابزار مالی مورد معامله دارد. برای مثال در معاوضه یا پایاپای اوراق قرضه منظور از درآمدها می‌تواند سود آن اوراق و به‌صورت کوپن‌های مربوط به آن باشد. این‌گونه از قراردادهای معمولاً شامل تاریخ پرداخت و نیز نحوه‌ی محاسبه درآمدها یا جریان‌های نقدی مورد معامله است. - م.

.Rothkopf, Superclass, pp. ٤٤–٤٧ .[١١]

. [See](#) .[١٢]

.See, inter-alia, sources in endnote ٢ .[١٣]

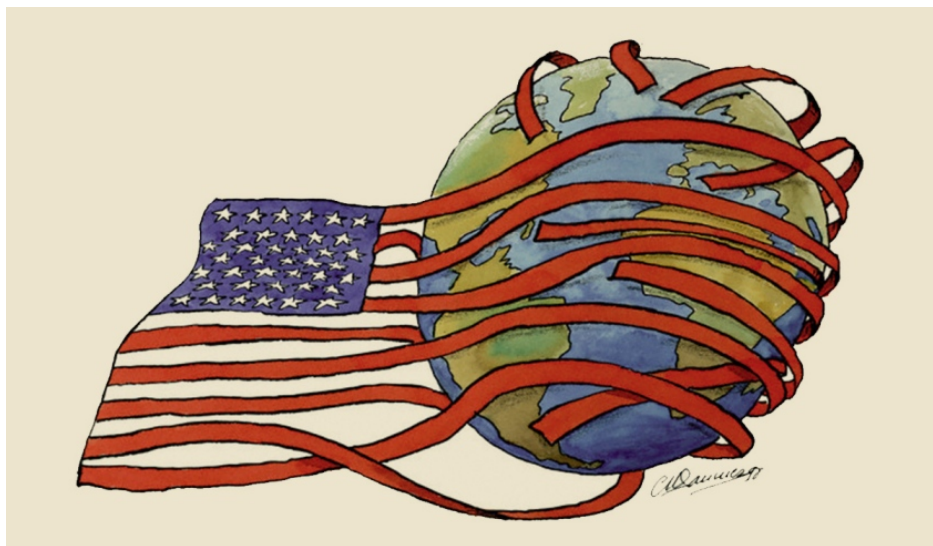
.Hirst and Thompson, Globalization in Question .[١٤]

Panitch and Gindin, The Making of Global Capitalism, p. ٣٤ (my .[١٥]

(italics

.Panitch and Gindin, The Making of Global Capitalism, p. ٢٨٠ .[١٦]

امپراتوری آمریکا
یا امپراتوری سرمایه‌داری جهانی
نوشته‌ی: لئو پانیچ و سام گیندین
ترجمه‌ی: دلشاد عبادی



توضیح نقد: با انتشار این مقاله، نخستین بخش از پروژه‌ی امپریالیسم به پایان می‌رسد که معطوف به بررسی نظرات لئو پانیچ و سام گیندین، به‌ویژه کتاب «ساختن سرمایه‌داری جهانی: اقتصاد سیاسی امپراتوری امریکا» و منتقدان آن بود. در مقالات بخش بعدی آرا و نظرات جووانی اریگی و منتقدان آن بررسی و مطرح می‌شود.

چنان‌که عنوان کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی: اقتصاد سیاسی امپراتوری امریکا** نشان می‌دهد، تفسیر آن نقطه مقابل تفسیرهای غالب در اقتصاد سیاسی انتقادی از رابطی بین امپراتوری سرمایه‌داری و جهانی شدن است. این تفسیرها مکرر در مکرر رقابت‌جویی روبه‌رشد اقتصادی بین‌المللی را که در پس افزایش جریان تجارت و سرمایه نهفته است، بازتاب کاهش قدرت اقتصادی ایالات متحد و نیز چالشی برای هژمونی آمریکا می‌دانند. [۱] آن‌ها بدین‌سان درجه و اهمیت ادغام سرمایه‌داری به منزله‌ی نظامی جهانی را درک نمی‌کنند. این درونمایه‌ی اصلی کتاب معروف **امپراتوری هارت و نگری** بود که با این همه دست‌خوش هم‌آمیزی ابعاد سیاسی و اقتصادی سرمایه‌داری جهانی شد. [۲] ما در طی دهه‌ای که مشغول تحقیق و نوشتن کتابمان بودیم برخوردهای جالب و رقیانه‌ای با رایینسون داشتیم؛ او در میان آن دسته از محققان منتقدی که بر توسعه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی تمرکز کرده‌اند، برجسته‌ترین فردی بود که تأکید داشت بعد سیاسی را باید در قالب توسعه‌ی یک دولت سرمایه‌داری فراملی درک کرد. متأسفانه، خصومتی که رایینسون اکنون در بررسی خود از باب عدم استفاده‌ی ما از الگوی نشان می‌دهد، به جای این‌که به بحث سازنده درباره‌ی کتاب ما و دیدگاه‌های جای‌گزین خودش کمک کند، آن را تضعیف می‌کند.

مسئله‌ی نظریه

رایینسون می‌گوید کتاب ما «تأثیرگذار و کاملاً تحقیقی» است، اما در عین حال ادعا می‌کند که «هیچ چیز جدیدی» در مقایسه با نوشته‌های کمتر تحقیقی خودش که در این‌جا به آن‌ها استناد می‌کند، ندارد. در واقع، بررسی او تا حد زیادی بررسی تاریخی واقعی را که ما در کتاب خود انجام می‌دهیم نادیده می‌گیرد — به سیاقی که میان

جامعه‌شناسان، فیلسوفان و اقتصاددانان مارکسیست بسیار رایج است و با وجود وفاداری‌شان به روش ماتریالیسم تاریخی علاقه‌ی چندانی به تاریخ نشان نمی‌دهند. رابینسون در عوض بر ادعای «ناکامی» ما «در تعریف امپراتوری» متمرکز می‌شود، چه رسد به تعریف «جهانی‌سازی، سرمایه‌داری جهان‌گیر، دولت و غیره». این سخن واقعاً شگفت‌انگیز است، زیرا کتاب با بیان دقیق و مختصر نحوه‌ی درک ما از جهانی شدن سرمایه‌داری و دولت سرمایه‌داری، از جمله استفاده‌ی متمایز از مفهوم «بین‌المللی شدن دولت» آغاز می‌شود و به تبار نظری این بحث و نیز نوشته‌های قبلی گسترده‌ی ما درباره‌ی این مفاهیم می‌پردازد. سپس در ادامه‌ی بحث بین «تاریخ دیرینه‌ی امپراتوری‌ها که شامل حکومت سیاسی بر سرزمین‌های گسترده است» و «امپریالیسم تجارت آزاد» که توسط بریتانیا در اواسط قرن نوزدهم آغاز شد تمایز قائل می‌شویم، و سپس با تعریف نوع متمایز دولت آمریکا که در خلال قرن بیستم به یک امپراتوری غیررسمی تبدیل شد و بنا به «نقش آن در ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای گسترش عمومی و بازتولید سرمایه‌داری در سطح بین‌المللی» فهمیده می‌شد، ادامه می‌یابد. [۳]

کتاب ما به جای این که [به گفته‌ی رابینسون] «پیش‌انظری» باشد، در واقع محصول کاربردی بسیاری از کارهای نظری ما در تقریباً ۲۰ سال پیش است، و بسیاری از آثار نظری مهم ما در یادداشت‌های پایانی ذکر شده‌اند. ما نمی‌خواستیم این‌ها را در متن اصلی کتاب خود بازبایی کنیم، همان‌طور که بسیاری از دانشگاهیان انجام می‌دهند، اما آن‌چه باعث می‌شود تا تشخیص رابینسون مبنی بر هم‌سانی رویکرد ما با نظریه‌ی روابط بین‌الملل (که به واقع در کتاب ما هیچ پایه‌ای ندارد) عجیب و غریب به نظر برسد، این است که ما این کتاب را به صراحت با این سخن آغاز کردیم که بر اساس تلاش‌های قبلی مارکسیستی می‌کشیم نظریه‌ی دولت سرمایه‌داری را بسط دهیم. بی‌تردید ما عاقدانه این نظریه‌پردازی را در صورت‌بندی‌های مفهومی محکمی با این قصد ارائه کردیم که از رویکردی بهره‌بردار می‌شود که گرامشی از طریق مطالعه‌ی «تجربی-تاریخی» خواستار آن بود. دغدغه‌ی ما برای ارائه‌ی یک روایت روشن و جلب مخاطبان

گسترده‌تر به درک ماتریالیستی تاریخی‌مان از روند ساختن سرمایه‌داری جهانی، ما را بر آن داشت تا کتاب را با بیان مختصر و دقیق جهت‌گیری نظری‌مان آغاز کنیم و سپس نظریه را در توضیح تاریخی که در پی آن صورت گرفت بگنجانیم.

چیزی که واقعاً به نظر می‌رسد رابینسون را آزار می‌دهد این است که ما به رویکرد خودش به نظریه‌ی سرمایه‌داری جهانی توجه کافی نشان ندادیم. البته، ممکن است، اگر خیلی مشتاق باشیم، کل کتاب را بخوانیم تا نشان دهیم چه چیزی در آن ناکافی است، اما این دیگر خیلی حرف است که وقتی می‌نویسیم طرفداران تز «طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی» لنگرهای دولتی آن را سست کرده‌اند ادعا شود که ما این تز را به شکل «کاریکاتوری تمام‌عیار» درآورده‌ایم، زیرا برخلاف آن‌چه رابینسون مدعی است «سست کردن» به معنای «جدا کردن» نیست. این انگاره که این طبقه‌ی فرضی «در آستانه‌ی ایجاد دولتی فراملی است»، نمی‌تواند کاریکاتوری از گفته‌های رابینسون باشد زیرا او اکنون با افتخار ادعا می‌کند که این انگاره متعلق به خودش است. در واقع، رابینسون در یادداشت پایانی‌اش از خوانندگان می‌خواهد فقط شواهد متقابل تر طبقاتی سرمایه‌داری فراملی را «به خاطر داشته باشند» و در این راستا در واقع همان توصیه‌ی بیل کارول به رابینسون پیرامون «نیاز به تفاوت‌های ظریف در نظریه‌پردازی سرمایه‌داری جهانی» را منعکس می‌کند. در واقع، کارول اشاره می‌کند که تحقیقات خود او «از روایت مشروط تر رابینسون پشتیبانی می‌کند، هرچند به واقع طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی شکل گرفته است... اما بیش‌تر شبکه‌های شرکتی در سمت‌های مدیریتی خود ملی می‌مانند.» [۴]

شاید آن‌چه در ابتدا باعث خشم رابینسون شد، نقل‌قولی از فیلیپ مک‌مایکل در صفحه‌ی سوم کتاب بود که برگرفته از نقدش درباره‌ی مقاله‌ی ۲۰۰۱ رابینسون یعنی «نظریه‌ی اجتماعی و جهانی شدن» بود. این نقل‌قول می‌گوید که «جهانی شدن صرفاً آشکارشدن گرایش‌های سرمایه‌داری نیست، بلکه پروژه‌ای است تاریخاً متمایز که به‌واسطه‌ی روابط متناقض دوره‌های قبلی جهانی‌سازی شکل گرفته یا پیچیده شده است». مک‌مایکل این را با نظر کسانی مقایسه می‌کند که به تاریخ به شرح زیر می‌پردازند:

«فرآیندی از کالایی‌سازی تدریجی زندگی اجتماعی، که اجازه می‌دهد بگوییم «جهانی شدن فرآیند جدیدی نیست.» این روش رابینسون است. راه دیگر این است که نظریه را تاریخ‌مند کنیم و جهانی شدن را به عنوان رابطه‌ای نهفته در سرمایه‌داری، اما با روابط مادی کاملاً متمایز (اجتماعی، سیاسی، و محیطی) در طول زمان و مکان، مطرح سازیم...» [۵]

واضح است که تفاوت‌های روش‌شناختی بزرگی بین ما وجود دارد. در ارائه‌ی یک استدلال باید انتخاب‌هایی کرد که هر کدام مزایا و معایبی دارند. ما مدعی نبودیم که اصلی کلی برای نحوه‌ی نوشتن یک کتاب ارائه می‌کنیم. برای برخی اهداف، یک تمرین نظری ممکن است بهتر باشد. بنابراین، به دلایل مختلفی به صراحت تصمیم گرفتیم که یک «بررسی جامع آثار» (که معمولاً در بسیاری از کارهای آکادمیک برای نظریه قابل قبول است) انجام ندهیم. اولاً، ما ترجیح دادیم این کار را نکنیم، زیرا می‌خواستیم به مخاطبی برسیم که حوصله‌اش با آن قالب دانشگاهی کهنه به طرز چشم‌گیری سر می‌رود (و نیز کسانی که برای هم‌تایان دانش‌رشته‌ای خود می‌نویسند و دانشجویان فارغ‌التحصیل نمی‌توانند از عهده‌ی این کار برآیند). ثانیاً، در حال حاضر مکان‌های زیادی وجود دارد که می‌توان این نوع مرور آثار را پیدا کرد، از جمله برخی از نوشته‌های قبلی خودمان، و در هر صورت، مقدار زیادی از آثار مربوطه در واقع در یادداشت‌های پایانی کتاب ما مورد استناد و گاه به اختصار نقد شده است. ثالثاً و مهم‌تر از همه، ما به آن نوع نظریه مشکوکیم که شکل تفصیلی به خود می‌گیرد — «این مکتب این را می‌گوید» و «آن مکتب آن را می‌گوید» اما «ما دیگری را ادعا می‌کنیم» — و سپس بر اساس فقط چند «نمونه»‌ی تجربی گزیده و معمولاً کاملاً سطحی ادعا می‌کند که این اظهارات را در نظر گرفته است.

نوعی حساسیت ما را به ادغام نظریه و تاریخ به روشی خاص سوق داد. هر آنچه ممکن است از نظریه‌پردازی‌هایی که زمان زیادی را صرف تعریف مفاهیم می‌کنند به دست آید، اغلب به واسطه کارکردگرایی یا غایت‌شناسی از بین می‌رود («گشودن» تاریخ، «منطق» سرمایه‌داری). کمکی هم نمی‌کند که به طور انتزاعی هم‌هنگام اعلام کنیم

که تاریخ در تضادها، مبارزات طبقاتی نامتعیّن و توسعه‌ی مشروط ظرفیت‌ها ریشه دارد، فقط برای این که با حرکت به نقطه‌ی پایانی و عملاً نپرداختن به روند و اقتضائات تاریخی این که چگونه به آن جا رسیدیم، همه‌ی این‌ها را نادیده بگیریم. دوره‌های که رایینسون با اصرار خود بر این موضوع مطرح می‌کند که «تضاد اساسی نظام سرمایه‌داری جهانی، گسست بین اقتصاد جهانی و نظام قدرت سیاسی مبتنی بر ملت است» دقیقاً دچار غیرتاریخی بودن است. این امر مانع از درک این موضوع می‌شود که چگونه جهانی شدن سرمایه‌داری توسط دولت آمریکا در ارتباط با سایر دولت‌ها که مسئولیت انباشت بین‌المللی را در چارچوب قلمرو قضایی خود در کنار مسئولیت‌های ملی خویش و به عنوان بخشی از آن بر عهده می‌گیرند، پروبال داده و سرپرستی شده است.

رایینسون به جای درگیر شدن با صورت‌بندی‌های مفهومی که در ابتدای کتابمان بیان کردیم، به‌سادگی وانمود می‌کند که آن‌ها اصلاً وجود ندارند. با این حال این ادعایی است که او نمی‌تواند از آن دفاع کند. هنگامی که رایینسون از صفحه‌ی ۱۱ نقل قول می‌کند، در واقع از مفاهیم ما (که در ۱۰ صفحه قبل معرفی و تعریف شده) استفاده می‌کند تا با ایجاد تقابل میان «گسترش سرزمینی در راستای خطوط امپراتوری‌های قدیم» با «حوزه‌ی عمل بزرگ‌تر دولت آمریکا در گشایش روزنه‌هایی برای سرمایه یا به‌طور کلی از میان برداشتن موانع سرمایه» از ادعای خاص خود دفاع کند که این «امپراتوری ایالات متحد نیست بلکه امپراتوری سرمایه‌ی جهانی است».

البته، در دنیای واقعی، نه در دنیای چرخش مفهوم، موضوع یا این یا آن نیست، بلکه دومی اولی را می‌سازد.

دوره‌بندی جهانی شدن

رایینسون ما را به خاطر عدم دوره‌بندی روشن سرمایه‌داری جهانی تا ۱۴۹۲ محکوم می‌کند. امیدواریم ما را برای آغاز کردن تحقیقمان فقط در اواسط سده‌ی نوزدهم ببخشد. ما در واقع، برای اهداف این کتاب، عمداً بحث‌های داغ آکادمیک کنار گذاشتیم که مثلاً

چه مقدار از جهان از قبل سرمایه‌داری بود (اگرچه باید کاملاً واضح باشد که با نقد «مارکسیسم نواسمیتی» نظریه‌ی نظام‌های جهانی موافق هستیم). و اگرچه توجه داریم که مارکس در این اظهارنظر خود در ۱۸۴۸ که انگیزه‌ی رقابتی سرمایه‌داری باعث شد سرمایه‌داری در «همه جا لانه کند» بسیار محتاط بود، کتاب ما به این واقعیت توجه دارد که موانع و وقفه‌هایی (از جمله انقلاب‌ها علیه) گرایش‌های جهانی‌سازی سرمایه‌داری در واقع به این معنی بود که تا اواخر سده‌ی بیستم طول کشید تا این پیش‌بینی مارکس که بورژوازی تمام جهان را به تصویر خود خواهد ساخت تحقق یابد. برچسب‌های «اقتصاد جهانی» و «اقتصاد جهان‌گیر» که رایینسون برای دوره‌بندی‌اش به کار می‌برد، آن قدر سست‌اند که انواع ابهامات زمانی را پنهان می‌کنند. به نوبه‌ی خود، به قول رایینسون، ما هرگز در واقع از مفهوم «مواج جهانی شدن» استفاده نمی‌کنیم، چه رسد به این که استدلال خود را چنان که او پیشنهاد می‌کند براساس نظرات هرست و تامپسون بسازیم. علاوه بر این، ادعای او (و آن‌ها) مبنی بر این که تشدید تجارت مشخصه‌ی اواخر قرن نوزدهم بود، بینش بزرگ نظریه‌های مارکسیستی امپریالیسم در آن زمان را، که چنان که کتاب‌های ما اشاره می‌کند، بر صدور سرمایه تأکید داشت، نادیده می‌گیرد. از سوی دیگر، تأکید رایینسون بر «تمایز کیفی» بین دهه‌های پس از دهه‌ی ۱۹۸۰ و هر آنچه پیش از آن رخ داده، مانع دیدن تغییرات در تولید، بخش مالی و دولت‌ها در خلال سده‌ی بیستم می‌شود که به تحولات امروزی جهان انجامید.

تحلیل تاریخی ما رابطه‌ی بین سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی ایالات متحد (FDI) و بین‌المللی شدن دولت آمریکا را از ابتدای سده‌ی بیستم (به‌ویژه در نیم‌کره‌ی خود) تا دهه‌ی ۱۹۲۰ نشان می‌دهد (زمانی که جنرال موتورز و فورد بخش اعظم صنعت خودروسازی آلمان را به دست گرفته بودند). و این نشان می‌دهد که چگونه، از طریق رکود بزرگ و جنگ جهانی دوم، دولت آمریکا تعهد و ظرفیت‌های خود را برای ایجاد شالوده‌های بازسازی و تقویت شرایط برای تحرک سرمایه‌ی جهانی توسعه داد. در واقع این رایینسون است که بر گذارهای کمی اقتصادی در دهه‌ی ۱۹۸۰ تأکید می‌کند،

در حالی که ما سعی می‌کنیم نشان دهیم که چگونه این تغییر بر اساس تغییرات کیفی قبلی از نظر بین‌المللی شدن دولت‌ها، تولید و بخش مالی که قبلاً به خوبی در آن موفق شده بودند، توسعه یافت.

در واقع، تضادهای موجود در دولت رفاه کینزی را — که در مبارزات طبقاتی داخلی بین کار و سرمایه در دهه‌ی ۱۹۶۰ به نمایش گذاشته شد، و ما استدلال می‌کنیم تعیین‌کننده‌ی اصلی بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ بود — نمی‌توان جدا از بین‌المللی شدنی که قبلاً رخ داده بود درک کرد. پس از آن بود که پایه‌های نهادی برای چگونگی مدیریت بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ توسط دولت‌های پیشرو سرمایه‌داری به‌گونه‌ای فراهم شد که امکان تسریع و نه قطع شدن جهانی‌سازی سرمایه‌داری را داد، همان‌طور که در بحران دهه‌ی ۱۹۳۰ اتفاق افتاد. ما همچنین می‌کوشیم بحران کنونی را از طریق دیدگاه ماتریالیستی تاریخی مشابهی توضیح دهیم. نشان می‌دهیم که این بحران هم ریشه در تضادهای ناشی از توازن نامتقارن فزاینده‌ی نیروهای طبقاتی دارد و هم این‌که پایه‌های نهادی برای «مهار شکست» در خزانه‌داری و فدرال رزرو و همچنین در جی هفت ایجاد شده و کشورهای عضو جی بیست مانع از بازگشت به حمایت‌گرایی تجاری یا کنترل‌های سرمایه شده‌اند.

طبقات و دولت‌ها

ظاهراً سرمایه‌داران به تعبیر رایینسون کسانی هستند که تا دهه‌ی ۱۹۸۰ عمدتاً در دولت-ملت‌ها حضور داشتند و توسط آن‌ها نمایندگی می‌شدند، اما پس از آن وارد مرحله‌ی انتقالی شدند که هنوز تکمیل نشده و تبدیل به یک طبقه سرمایه‌دار فراملی (TNC) شدند. رایینسون از اندیشیدن به امکان هم‌زیستی تولید فراملی با طبقات سرمایه‌داری که هویت ملی متمایز، از جمله پیوندهای متمایز با دولت‌های مربوطه خود را حفظ می‌کنند، امتناع می‌ورزد. این رویکردی انتزاعی و مکانیکی را به رابطه‌ی بین طبقات و دولت‌ها نشان می‌دهد. مثلاً، فورد یکی از شرکت‌های چندملیتی بین‌المللی است، زیرا بیش از نیمی از فروش خود را در خارج از کشور انجام می‌دهد. با این حال، این امر سرمایه‌دارانی که آن را اداره می‌کنند منصرف نمی‌کند که بخشی از تشکیلات

اجتماعی آمریکا باشند. همان طور که سال هاست بحث کرده ایم، یک شرکت چندملیتی (MNC) مانند فورد همچنین نماینده‌ی نیرویی طبقاتی در سایر صورت‌بندی‌های اجتماعی مانند بریتانیا و آلمان است که از نظر فروش جهانی فورد در رتبه‌های دوم و سوم قرار دارند. اما این چیزی از روابط عمیق‌تر فورد با ایالات متحد نمی‌کاهد که فروش آن هنوز بیش از هشت برابر بازار بزرگ بعدی است و بیشتر تحقیق و توسعه‌ی آن در آنجا انجام می‌شود. در واقع، این جایی است که ۷۵ تا ۸۰ درصد تحقیق و توسعه (R&D) همه‌ی شرکت‌های چندملیتی مستقر در ایالات متحد انجام می‌شود. [۶]

به‌طور مشابه، ما در ۲۰۰۳ زمانی که دیتر زتچر رئیس دایملر-کرایسلر در ایالات متحد بود، برای کتابمان با او مصاحبه کردیم. او تمام تلاش خود را کرد تا تاکید کند ریاست یک شرکت آمریکایی را بر عهده دارد، که بدیهی است که به شک و تردیدهایی مرتبط بود که در کنگره پیرامون این موضوع ابراز شده بود. زمانی که او به عنوان مدیرعامل دایملر-بنز انتخاب شد، در حالی که کرایسلر کنار گذاشته شده بود، نه تنها هویت آلمانی خود را تأیید می‌کرد بلکه نشان می‌داد که دایملر می‌تواند پیوند سیاسی اصلی خود را با دولت آلمان حفظ کند بدون این که «تضاد اساسی» با شرکت چندملیتی بودنش داشته باشد. همانطور که زتچر در مصاحبه با ما گفت، حتی بدون تظاهر به این که دایملر یک شرکت آمریکایی است، همچنان بخشی از «نظام آمریکایی [که] اکنون کم و بیش یک نظام جهانی است» باقی مانده است.

در خصوص پیوند میان بین‌المللی‌شدن اقتصادی و صورت‌بندی و هویت طبقاتی سرمایه‌داری که ابعاد شخصی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی عمیقاً در آن دخیل هستند، باید بسیار دقیق بود. دولت-ملت‌ها نه تنها در بازتولید شرایط انباشت سرمایه بلکه در شکل‌گیری طبقات سرمایه‌دار نیز محوری بوده و هستند. هر قدر هم که تأثیر جهانی شدن تولید حیاتی باشد، ضرورت تحلیل ارتباط مستمر هویت ملی متمایز طبقات سرمایه‌دار به عنوان گروه‌های اجتماعی واقعی از بین نمی‌برد. شرکت‌ها ممکن است فراملیتی باشند، اما افرادی که مالک آن‌ها هستند و آن‌ها را کنترل می‌کنند، و کسانی

که در آن‌ها سرمایه‌گذاری می‌کنند، چه رسد به این که برای آن‌ها کار می‌کنند، هویت ملی خود را به این طریق کنار نمی‌گذارند.

به نظر می‌رسد رویکرد رایینسون به این موضوع هنوز در یک مفهوم خام زیربنا-روبنا ریشه دارد. به‌رغم پژوهاک این نظر پولانزاس که دولت‌ها «مشتقات نیروهای اجتماعی و طبقاتی» هستند، او همان اشتباهی را مرتکب شد که پولانزاس با این پافشاری مرتکب شد که شکل‌های سیاسی و مبارزات طبقاتی حتی با وجود جهانی شدن سرمایه کاملاً ملی باقی می‌مانند:

«مشکلی که به آن می‌پردازیم نمی‌تواند به یک تضاد ساده بین پایه (بین‌المللی شدن تولید) و پوشش روبنایی (دولت ملی) که دیگر با آن «تطابق» ندارد تقلیل داده شود... در واقع، پیوندهای بین دولت و ملت گسسته نشده‌اند، و مکان‌های اساسی بازتولید و توسعه‌ی نابرابر همچنان صورت‌بندی‌های اجتماعی ملی هستند، تا آن‌جا که نه ملت و نه رابطه‌ی بین دولت و ملت قابل تقلیل به پیوندهای اقتصادی ساده نیستند.» [۷]

نخستین نظریه‌پردازی‌های خود ما از رابطه‌ی بین دولت و جهانی‌سازی و دولت جدید امپریالیستی بر این شناخت بنا شده‌اند و واکاوی تاریخی ما را در این کتاب نشان می‌دهند. [۸]

یکی از گیج‌کننده‌ترین اظهارات رایینسون این است که طبقه در این کتاب یافت نمی‌شود. در واقع، ما با این پرسش که چگونه دولت آمریکا چنین نقش محوری در ایجاد سرمایه‌داری جهانی در سده‌ی بیستم ایفا کرد، این موضوع را در فصل اول درباره‌ی «دی ان ای سرمایه‌داری آمریکایی» تا ماتریس طبقاتی ایالات متحد در سده‌ی نوزدهم، شامل کشاورزان به عنوان تولیدکنندگان مستقل کالا در کشاورزی تجاری رقابتی و پرولتاریایی با دستمزد بالا دنبال کردیم. در سراسر کتاب، ما ظرفیت‌ها و رویه‌های در حال تغییر دولت آمریکا را در رابطه‌ی مستقیم با توازن طبقاتی و سایر نیروهای اجتماعی در جامعه‌ی آمریکا و در واقع در جوامع کشورهای که آمریکا به مدار امپراتوری خود وارد می‌کند، بررسی می‌کنیم. به دلیل برخورد این نیروها است که ما کتاب را با این جمله به پایان می‌بریم که «خطوط گسل‌های سیاسی سرمایه‌داری جهانی

در درون کشورها جریان دارد نه بین آنها». ادعای رایینسون مبنی بر این که ما «دولت‌محور» هستیم به این معنا که نیروهای اجتماعی و طبقاتی را نادیده می‌گیریم، نه تنها بی‌پایه است بلکه قابل‌دفاع نیست.

شی‌ءوارگی دولت؟

وقتی از دولت به عنوان یک کنش‌گر سخن می‌گوییم، رایینسون ما را به «شی‌ءوارگی» متهم می‌کند. با این حال خود رایینسون اغلب از شرکت‌ها به عنوان کنش‌گر سخن می‌گوید. البته این افراد واقعی هستند که از طریق دولت‌ها، شرکت‌ها و اتحادیه‌ها عمل می‌کنند و این کار را در چارچوب روش‌ها، محدودیت‌ها و فرصت‌های سازمانی خاص انجام می‌دهند. اگر کسی ترجیح می‌دهد که هر اشاره‌ای به عاملیت دولت را به افراد مرتبط سازد، می‌توان این موضوع را در قالب افرادی تاریخاً شکل گرفته بیان کرد که در داخل دولت‌ها عمل می‌کنند چنان که در سایر نهادها عمل می‌کنند.

رویکرد رایینسون مشوق نوعی نظریه‌پردازی از دولت سرمایه‌داری است که توسط طبقات سرمایه‌داری کنترل و استفاده می‌شود، طبقاتی که لابد قبلاً اهداف روشن خود را برای کنش‌گری دولت ساخته و پرداخته کرده‌اند. نظریه‌پردازی ما، همان‌طور که در ابتدای کتاب توضیح می‌دهیم، بر این مفهوم استوار است که نهادهای دولتی تا آن‌جا که برای منابع و مشروعیت خود به بازتولید شرایط انباشت سرمایه وابسته‌اند، سرمایه‌داری‌اند و افرادی که در دولت مواضع اصلی را اشغال می‌کنند غالباً استراتژی‌هایی را برای نیل به این هدف برای سرمایه‌داران بیان نمی‌کنند، بلکه برعکس.

نهادهای دولتی دارای ظرفیت‌های مستحکم تاریخی هستند و این ظرفیت‌ها به کنش‌گری اجازه می‌دهند: توانایی خودمختار برای کنش‌ورزی بر اساس اهداف مشخص شده و، در نتیجه، براساس توسعه‌ی ظرفیت‌های جدید. این خودمختاری به‌این دلیل محدود می‌شود که دولت‌های سرمایه‌داری برای کارکرد و مشروعیت خود به انباشت خصوصی برای مالیات، رشد و مشاغل متکی‌اند — از این‌جاست که بر استقلال نسبی تأکید می‌شود. این که خودمختاری یادشده اساساً نسبی است، چنان که به‌ویژه در

بحران اخیر دیدیم، آن را بی‌اهمیت نمی‌کند. نه بخش مالی خصوصی و نه سرمایه به عنوان یک طبقه، بدیلی مورد اجماع برای ارائه نداشتند، و نه تصمیم گرفتند که بانک سرمایه‌گذاری لیمن [۹] ورشکسته شود. راه‌حل مهار بحران همانا ظرفیت فدرال رزرو ایالات متحد به‌طور خاص بود، اما توانایی سایر کنش‌گران دولتی برای عمل کردن و نوآوری به شیوه‌های مختلفی به واسطه‌ی تقاضاهای بخش مالی یا تقاضاهای سرمایه به‌طور کلی محدود بود، هرچند که به آن نباید تقلیل داد. این تأکید بر ظرفیت‌های خودمختار دولت امکان ایجاد تغییرات در بین دولت‌ها را نیز فراهم می‌کند. همانطور که این رویکرد برای درک نقش ویژه‌ای که دولت آمریکا پس از جنگ جهانی دوم در شکل‌گیری طرح مارشال اروپا ایفا کرد، حیاتی بود، برای درک این موضوع نیز مهم است که چرا آلمان در شرایط کنونی، در گرم‌گرم بزرگ‌ترین بحران در اروپای پس از جنگ، نقشی قابل‌مقایسه حتی در سطح منطقه‌ای ایفا نکرد.

ما در کتاب خود نشان می‌دهیم که ترکیبی از چارچوب نهادی خاص دولت در ایالات متحد، با جایگاه کنونی کیفیتاً خاص و نامتقارن آن در مدیریت سرمایه‌گذاری جهانی، ایجاد می‌کند آن را به عنوان یک امپراتوری آمریکایی درک کنیم. اصرار بر این که آمریکا امپراتوری نیست بلکه «امپراتوری سرمایه‌ی جهانی» داریم، دقیقاً مفید نیست، زیرا، حتی جدا از این ادعای بغرنج که عامل یک طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی است، این موضوع را در ابهام فرو می‌برد که چرا و چگونه ستاد فرماندهی این امپراتوری همانا واشنگتن دی سی شد و همان‌جا هم باقی ماند. رایینسون بر نهادهایی که شالوده‌های یک دولت فرابین‌المللی را مشخص می‌کند، نظیر صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و غیره، تأکید زیادی می‌کند. این‌ها بی‌اهمیت نیستند، اما بزرگ‌نمایی درباره‌ی استقلال و عاملیت چنین نهادهایی که آفریده‌های دولت‌های ملی‌اند و مستقیماً به آن‌ها و به‌خصوص خزانه‌داری آمریکا و فدرال رزرو وابسته‌اند — هم از لحاظ تنظیم خط‌مشی و هم از نظر کادرها و منابع خود — عمیقاً گمراه‌کننده است.

در بخش اعظم کتاب ما تلاش می‌شود تا بفهمیم چگونه نهادهای دولتی مانند خزانه‌داری ایالات متحد و فدرال رزرو توانسته‌اند اقتدار سیاسی ملی خود را با نقش

خویش در شتاب بخشیدن به جهانی‌سازی سرمایه‌داری و مهار بحران‌هایی که منجر به آن شده است، آکنده سازند. در بر ساخت رایینسون، موسساتی مانند خزانه‌داری و فدرال رزرو احتمالاً زمانی نقش مهمی در ایجاد سرمایه‌داری جهانی ایفا می‌کردند، زیرا آن‌ها به نمایندگی از «جزء» مسلط چندملیتی طبقه‌ی سرمایه‌دار ایالات متحد عمل می‌کردند، اما اکنون که این طبقه خود به بخشی از یک «طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی» بدل شده است، ما باید این نهادهای اصلی دولت آمریکا را نماینده‌ی جزء فراملی مسلط آن طبقه تصور کنیم. اگر چنین است، آیا به اصطلاح تضاد اساسی بین قدرت سیاسی ملی و اقتصاد جهانی برطرف شده است؟ یا این تضاد صرفاً در تنش‌های بین خزانه‌داری و فدرال رزرو با کنگره، که احتمالاً گروه‌های غیرمسلط را نمایندگی می‌کنند، حک شده است؟

تصور این که با تعیین نهادهای دولتی مانند خزانه‌داری ایالات متحد و فدرال رزرو به عنوان عوامل سرمایه‌ی جهانی و دستگاه‌های سازنده‌ی یک دولت فراملی غیرموجود و در نتیجه چسبیدن به «تضاد اساسی» بین اقتدار ملی و سرمایه‌داری جهانی در این راستا پیشرفت زیادی رخ می‌دهد، فقط به نظریه‌پردازی رایینسون خیانت می‌شود. بیان این که دولت ایالات متحد، همان‌طور که رایینسون می‌گوید، «نقطه‌ی تراکم گروه‌های مسلط در سراسر جهان» است، مستلزم آن است که به مفاهیم عملیاتی برگردانده شود، و پررنگ کردن آن به جای کمک به فهم آن فقط بر لاینحل بودن انتزاعی این مفهوم تأکید می‌کند.

جدی گرفتن نهادها

البته در این واقعیت که استیو ماهر در بررسی انتقادی کتابمان، از ما برای ارائه‌ی «راه‌حلی خلاقانه برای مشکل ساختار/عاملیت که از شی‌ءوارگی نهادها یا اقتصاد اجتناب می‌کند» ستایش می‌کند، طنز کمی وجود ندارد. او این سخن را در تضاد مستقیم با نوام چامسکی می‌گوید، که به ادعای ماهر، رویکردش او را به «شی‌ءوارگی نهادها» سوق می‌دهد. در حالی که خوشحالیم با این غول نویسندگان منتقد درباره‌ی امپراتوری آمریکا

مقایسه می‌شویم، آن هم به نحو مطلوبی، ارزیابی درستی تفسیر او از چامسکی در این جا مدنظرمان نیست. اما نمی‌توانیم از این تصور خودداری کنیم که اگر هدف خشم رایینسون از سخن گفتن درباره‌ی امپراتوری آمریکا هستیم، رایینسون چقدر باید نسبت به چامسکی نظر تحقیرآمیزی داشته باشد که خیلی بیش از ما عادت دارد جهان را از منشور امپراتوری ایالات متحد مشاهده کند، امپراتوری‌ای که در راستای منافع ملی انحصاری خویش از طریق تحمیل جهانی قدرت آمریکا عمل می‌کند. تا حد زیادی به دلیل حجم عظیم کار دقیق چامسکی بر دستگاه‌های قهری امپراتوری آمریکا مانند پنتاگون و آژانس اطلاعات مرکزی (سیا) بود که ما با تأکید کتاب خود بر نقشی که خزانه‌داری و فدرال رزرو در ایجاد و مدیریت سرمایه‌داری جهانی ایفا کردند، احساس راحتی داشتیم.

باید قضاوت را به دیگران بسپاریم که آیا تمجید ماهر از کتاب ما از نظر سهم آن در «برساخت نظریه‌ی توسعه‌ی نهادی که هم بر محدودیت‌های پارادایم وبری غلبه می‌کند و هم شکافی را که به کار خود کارل مارکس بازمی‌گردد، پر می‌کند» موجه است یا خیر. نکته‌ی مسلم این است که ماهر دقیقاً در جایی متوجه می‌شود کتاب ما پیرامون چیست که رایینسون متوجه نمی‌شود. ما در واقع «می‌بینیم که کنش‌های دولتی از فرآیندی انتقالی که در خصوص زمینه‌ی سازمانی و اجتماعی در حال تغییر رخ می‌دهد، پدید می‌آیند»؛ و با «در نظر گرفتن پویش سرمایه‌داری به عنوان نقطه عزیمت»، سعی می‌کنیم «الگوهای منحصربه‌فرد توسعه‌ی نهادی را برجسته کنیم که در اثر واکنش عاملان به شرایط تعیین‌شده توسط فرآیندهای عینی خارج از کنترل آن‌ها نتیجه می‌شود.» و ما اصرار داریم که «دولت به‌طور ایجابی توسعه‌ی تاریخی را شکل می‌دهد»، از جمله با فعال کردن «برخی گرایش‌های بحران سرمایه‌داری حتی زمانی که گرایش‌های بحرانی دیگر را حل می‌کند». ماهر هم‌چنین می‌داند که دیدگاه ما از روابط بین‌دولتی «تعامل‌های بیرونی بین دولت‌های منزوی» نیست، بلکه بیش‌تر پیوندی داخلی، نفوذ و اتحاد ساختارهای بزرگ‌تر سرمایه‌داری جهانی است، در حالی که تشخیص می‌دهد که تضاد اولیه «میان دولت‌ها نیست، بلکه در درون آن‌هاست».

از این نظر، ما با اهمیتی که ماهر برای «توانایی نظام‌مند شرکت‌های چندملیتی ایالات متحد در اعمال نفوذ بیشتر بر شکل‌گیری سیاست‌ها نسبت به دیگران» قائل است، مشکلی نداریم. تقریباً همیشه همین‌طور است، همان‌طور که در سایر دولت‌ها نیز وجود دارد. و همان‌طور که ماهر نیز تشخیص می‌دهد، نتیجه‌ی اصلی «فرایند انتقالی» که سیاست‌گذاری در قلمرو دولت را نیز شامل می‌شود — حتی در مواردی که شامل «تلاش برای دست‌کاری در موانع تجاری و تخصیص استراتژیک منابع عمومی» به نفع خاص برخی از شرکت‌های چندملیتی ایالات متحد است — شاید به تسلط مداوم آن‌ها کمک کرده و به جای اختلال باعث تقویت جهت‌گیری سراسری برای پیش‌برد جهان‌گیری سرمایه‌داری در سراسر جهان شده است.

این دنیایی است که هم بر اساس تصویر آمریکایی و هم به نفع آن ساخته شده است. بار دیگر، موضوع یا این یا آن نیست، بلکه یکی دیگری را تشکیل می‌دهد. جدی گرفتن تاریخ و طبقات و نهادها مستلزم شناخت این امر است که امپراتوری سرمایه‌داری جهانی امروز یک امپراتوری آمریکایی است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از American Empire or Empire of Global Capitalism نوشته‌ی Leo Panitch and Sam Gindin. این مقاله در این [لینک](#) در دسترس است.

یادداشت‌ها

[۱]. This has been the case from Mandel's Late Capitalism (۱۹۷۴) to Arrighi's Long Twentieth Century (۱۹۹۴) to Harvey's The New Imperialism (۲۰۰۳) to Callincos's Imperialism and Global Political Economy (۲۰۰۹) to Radhika Desai's Geopolitical Economy: After US Hegemony, Globalization and Empire (۲۰۱۳).

[۲]. See M. Hardt and A. Negri, Empire (Cambridge, MA: Harvard University Press, ۲۰۰۰) and our critique, "Gems and Baubles in Empire," Historical Materialism ۱۰/۲ (۲۰۰۲).

- [۳] The Making of Global Capitalism: The Political Economy of American Empire (New York: Verso, ۲۰۱۲), p. ۶.
- [۴] W. K. Carroll, "Global, Transnational, Regional, National: The Need for Nuance in Theorizing Global Capitalism," *Critical Sociology* ۳۸/۳ (۲۰۱۲), p. ۳۶۸.
- [۵] P. McMichael, "Revisiting the Question of the Transnational State: A Comment on William Robinson's 'Social Theory and Globalization,'" *Theory and Society* ۳۰ (۲۰۰۱), p. ۲۰۲.
- [۶] C. Serfati, "The New Configuration of the Capitalist Class," *Socialist Register* ۲۰۱۴.
- [۷] N. Poulantzas, *Classes in Contemporary Capitalism* (London: New Left Books, ۱۹۷۵), pp. ۷۸–۷۹.
- [۸] L. Panitch, "Globalization and the State," *Socialist Register* ۱۹۹۴, esp. pp. ۶۳–۶۷ on "The Internationalization of the State"; and L. Panitch, "The New Imperial State," *New Left Review* ۲ (March April ۲۰۰۰), esp. pp. ۸–۱۰ on "The Legacy of Poulantzas".
- [۹] Lehman Brothers؛ چهارمین بانک سرمایه‌گذاری در ایالات متحد آمریکا (پس از گلدمن ساکس، مورگان استنلی و مریل لینچ) که در زمینه‌ی مدیریت سرمایه‌گذاری و بانکداری اختصاصی فعالیت می‌کرد. بانک برادران لیمن در پی بحران مالی ۲۰۰۷–۲۰۱۲ در تاریخ ۱۵ سپتامبر ۲۰۰۸ اعلام ورشکستگی کرد که بزرگترین ورشکستگی در تاریخ ایالات متحد به‌شمار می‌آید -م.

برگرفته از سایت نقد

